



زندگییم باش

نویسنده: فریده بانو کاربر انجمن رمان فور یو

این رمان توسط سایت رمان فور یو (Roman4u) ساخته شده است
برای دانلود رمان های بیشتر به آدرس Roman4u.ir مراجعه کنید.

کانال تلگرام سایت : @roman4u

لحظه ها را از صبح تا غروب که لحظه آمدنت هست ...

هزاران بار کنار پنجره میروم ...

بهترین لباسم را می پوشم ...

غذای مورد علاقه ات را آماده کرده ام

عطری را که دوست داری زده ام

آن پا بند ظریفی را که دوست داری به موج پای سفیده ام بسته ام

تا با هر قدم صدایش در گوشه‌های

بودنم را پژواک کند

و تو...

عاشق تر از دیروز ...

عاشقم شوی.

فریده بانو...

قسمت اول...

باسرو صدا گفتم: اما ماما من خونه خاله سیده نمیررررررر

مامان - چرا خونه خاله سیده نمیری؟

من - خودت که میدونی آب من با اون پسره امیر ارسلان تویه جوب نمیره

بعد صدامو خشک و کلفت کردم گفتم: بهاره کمی حجابتورایت کن چه معنی میده یه دختر بایه پسر بشینه حرف بزنه

پسری پرویکی نیست بهش بگه تورو سننه داداشمی کی من هستی من هرکاری دوست داشته باشم میکنم

بابا خندید و گفت: عجیب بلدی صداشودریاری تقلیدصدا ت حرف نداره

مامان چشم غری به بابارفت گفت: اقابهمن همه اش تقصیرشماست این دختره انقلدوس باراومده من-مامان جون بابایی من اصلاهم من ولوس نکرده ازبس اون پسرخواهرشماخشک وکوته فکره اصلاخودش که این همه سفرخارجه میره معلوم نیست چیکارامیکنه "جووون لب تولب لابد" مامان -ای دختری حیا درمورد امیرارسلان درست صحبت کن به امیرخاله این چیزانمی خوره بعدش اگه خیلی ناراحتی بروخونه عموبهزاد بعدپشت چشمی نازک کردچطوره؟

من - وای نه مامان دلت می خوادتاوقتی که میای نوه ات تو بغلت باشه من اونجا احساس امنیت نمیکنم مامان - پس دیگه حرفی نباشه بروبالا وسایتو جمع کن مثل یه دخترخوب بیاپاین مافقط برای دوماه میریم اونم زودبرمیگردیم.

خودت میدونی عمه ات مریضه ژیلایم که پابه ماه ست توکه دخترمه ربونی هستی پس حرف مامان وقبول کن وخونه خاله ات کمی حجابت ورأیت کن

دم رفتنی نخواستم ناراحت بشه چیزی نگفتم برعکس فامیلای پدریم که حجاب اصلا براشون مهم نبودبه محرم نامحرم اهمیت نمیدادن فامیلای مادریم اینطوری نبودن آدمای باحجاب ومتدینی بودن تابستون بود وهوا گرم

ازپله های ماریبیچ کوتاه سالن به طبقه بالا رفتم وسایلمو جمع کردم

مانتوی خنک سفیدمو پوشیدم شلواربرمودای سفیدمم ستش کردم یه تیپ سفیدزدم موهای مشکی موبالای سرم جمع کردم جلوشو خورد کرده بودم. حالت دارروپیشونیم ریخت بادقت تمام عینک افتابیموروی موهام گذاشتم چمدان به دست ازپله هاپاین رفتم...

قسمت دوم

بابا بادیدنم خندیدوگفت: ای جووونم دخترباباچه پسرکش شده ماشالله

منم بشکنی زدم یه قرپیش بابادادم مامان بادیدنم اخی کردگفت: نمی شدیکم مناسب ترلباس می پوشیدی

من - آه مامان من همینی که هستم اصلا نمیرم خوبه

مامان - باشه ورپریده وسایلتوبرداشتی بعداز فرودگاه بری خونه خاله ات

من - بله مادر من همه چیزوبرداشتن خیالت راحت

باآژانس به فرودگاه رفتیم .

بعداز چند دقیقه خاله همراه بابچه هاش

دائی هام همراه بابچه هاش ویه دونه عموم باون پسرچش چرونش که همه دخترای شیرازواین یه انگولک کرده بود

یه عمه داشتم که خارج زندگی میکرده دخترش ژیلانن داداشم بودوپابه ماه

سحرو صبا دخترخاله هام بادیدنم لبخندی زدن

صبا گفت: بهه سلام به جلف ترین دخترخاله دنیا

بالخم نگاهی به صبا نداختم گفتم: صبا جون ازمهمونت اینجوری استقبال میکنی من کجام جلفه

سخرخندیدگفت شمادوتا باز شروع کردین بحث فعلا بسه تاخونه

سرمو بردم جلو اون دوتام سرشونو جلو آوردن خنده ام گرفته بود

یواش پرسیدم امیرارسلانتون کو؟

صبا - چیه ازش میترسی

من - نخیر کی گفته؟! ایشش

صبا - خیلی فکر نکن ما خودمون فهمیدیم

میترسی "خنخ" فعلا خیالت راحت رفته مسافرت تادوسه روزدیگه نیاید

من - بازم بگم من نمیترسم

امیررضا بالبخندا و مدطرف ما گفت: چی تو گوش هم پیچ پیچ میکنین شمادخترخاله ها؟

بالینکه امیررضا از امیرارسلان بزرگ تر بود

اماتمام مسئولیت شرکت به گردن امیرارسلان بود

امیررضانگاه شوخش وبه چشمام دوخت گفت: شنیده ام این خوشکل فامیل قراره برای مدتی مهمون تخم چشم ما باشه

ماجون عزیزت اروم راه برویه دفع کورمون نکنی

من-تترس باطنازی راه میرم کورنشی

او او شاهین پسرعموم به طرف ماومد

صوت بلندبالایی کشیدوگفت: هی خوشکله چطوری؟ عموگفت: قرارنیست خونه ماییای

من-بیام خونه شماچیکارژاله که ازدواج کرده فقط میمونه توبادوستات منم که پسرنیستم

شاهین کشدارگفت: پسرنیستی یا....

پسری خرچسون

من-چیبه دوست داری بدونی چراخونتون نیومدم اره من توخونه شمااحساس امنیت نمیکنم.

جوونم درخطره بعدبه قدوبالاش اشاره کردم....

قسمت سوم...

باصدای بلندگوی فرودگاه واعلان شماره پروازهمه بامامان باباخداحافظی کردن

رفتم جلوامامان باباروبوسیدم وعطرتنشونوبلعیدم

مامان- دخترخوبی باشه تودیگه بزرگ شدی خانم شدی 21سالته دیگه بچه نیستی

من- باشه مامان چون دخترخوبیم تابری برگردی

بعدازاینکه هواپیما توی اسمان صاف ونیلی شیرازبه پرواز دراومد

من همراه خاله ودختراباماشین امیررضابه طرف خونه خاله رفتیم

خاله ام نسبت به ماخیلی پولداربودن ویه خونه ویلایی بزرگ تویکی بهترین مناطق شیرازداشتن

من به خونه خاله ام میگفتم عمارت سنگ سفید یه خونه دوبلکس بزرگ که وسط باغ خورشون قرارداشت ازدوطرف پنجره داشت روبه حیاط، پله های مارپیچ کوچیک ازدوطرف به حیاط راه داشت، ازدرحیاط که داخل می شدی یه جاده سنگ فرش بودتاپله های ورودی عمارت یاسهای وحشی و عقاقی هالین جاده سفیدتا عمارت رو پوشنده بود درختهای بهارنارج جلوه خاصی به حیاط عمارت میداد

خاله یکی ازقشنگ ترین اتاقهای طبقه بالا رو که اتاق بزرگ وزیبایی بودتراس کوچیک وقشنگ که بانرده های پیچ درپیچ به باغ راه داشت واقعی نظیربوداتاقش

لباسهاموتوی کمچیدم یه دست بلوزصورتی یقه دموکرات همراه بادامن ماهی سفیدصورتی پوشیدم روسری ساتن صورتیموسرم کردم

عادت داشتم بایدلباسام ست می بودن

دمپایی بندانگشتی صورتیمو پوشیدم

به آرامی ازپله هاپاین رفتم

خاله بااینکه وضع مالی خوبی داشت

اما جز موقع مهمونیاش دیگه وقت کارگروخدمه نداشت وهمه کاراشونو خودشون میکردن

خاله دوتا دخترودوتا پسر داشت

امامان من فقط من ورامین وداشت که رامین خارج ازکشورزندگی میکرد

سحروصبایه جارومبل خودشون برام بازکردن

سحر-چه خوشکل شدی بهاره

لبخنددندون نمایی زدم تانگین روی دندونم بیشترجلوه کنه

امیررضا بالباس توخونه ای اومدگفت: بهاره همیشه خوشکله

اما موقع نشستن چشمکی زدوگفت: اما توباورنکن حالام نیشتبنددیدیم نگین دندونتو

کوسن مبلوبه طرفش پرت کردم
 امیررضادرکل پسرخوب ومهربونی بود
 واصلابه ظاهرکسی گیرنمیداد
 اماامیرارسلان خیلی روی این چیزاحساس بود...
 مامان ایناوقتی رسیدن زنگ زدن واطلاع دادن که به سلامتی رسیدن
 چندروزی می شدکه خونه خاله بودم
 خوشبختانه ازمجسمه ابوالهیل خبری نبود
 وهنوزازسفربرنگشته بود
 همیشه عادت داشتم صبح هادوش بگیرم
 بعدازدوش موهای مشکی وپرکلاغیموسشوارکشیدم
 مجبوری خونه خاله بایدکمی حجابمورعایت میکردم
 بلوزیقه خرگوشیموکه مشکی بودودوریقه واستیناش سفید کارشده بود، واستیناش سه ربع بود
 بایه شلواردامنی مشکی پوشیدم
 دستبندطلاسفیدموکه هدیه بابابرای تولدم بود دستم کردم
 شال سفیدمشکی روهم ولوروی سرم انداختم
 ادکلن ماه تولدم که بوی خاصی میدادروخودم خالی کردم
 صندل راحتیمم پام کردم
 ازپله ها اروم وتأمینه پایین رفتم
 هواخنک بودوبادملایمی می وزید
 اخرای شهریوربود

خاله ایناهمیشه سحرخیز بودن وهمه دورهم صبحانه می خوردن

شوهرخاله مردی مهربان وبایمانی بود

بیشتر وقتش توی کتابخونه اش بود در حال مطالعه..

به سمت اسپزخونه رفتم

وقتی وارد اسپزخونه شدم مردی پشت به من روی صندلی نشسته بود و کس دیگه ای تو اسپزخونه نبود

اون کرم کوخ ریزم فعال شد یواش یواش پاورچین بهش نزدیک شدم و از پشت سرش گفتم: پخنخ

باین کارم از ترس از جا پرید و من با صدای بلند خندیدم...

قسمت چهارم...

امیرارسلان متحیر نگاهم کرد

بعدباخشم وعصبانیت گفتم: این بچه بازیا چیه می کنی ناسلامتی تویه دختر بزرگ وبالغ هستی اگه ازدواج کرده بودی

الان یه بچه داشتی

امامن از رونرفتم گفتم: چیکار کنم پسر خاله قحطی شوور اومده اگه یه خواستگار خوب سراغ داشتی بفرست بعد چشمکی

زدم

باتأسف سری تکان داد گفتم: خاله چه دختر لوسی بزرگ کرده بعدنگاهی به سرتاپام کرد

امیرارسلان-خاله بهت نگفته وقتی اینجایی حجابت رو باید رعایت کنی

من-چرا گفتم می بینی که توی این هوای گرم شال سرم کردم وگرنه که اینم سرم نمی کردم

دیگه چیزی نگفتم پشتشو کرد تا بره

پرسیدم کی اومدی که مانفهمیدیم؟

همون طور که پشتش به من بودم کشتی کرد و گفتم: باید به توام جواب پس بدم

من-نه رفت امدتو برای من اهمیت نداره

اما فکر نکنم صبحانه خورده باشی میدونی که خاله دوست داره همه دور هم جمع باشیم
 امیرارسلان-اولش که تونه شما بعدش صبحانه آماده شد صدام کنید
 بعدرفت...

اداشودراوردم و گفتم: اولش تو نه شما هر وقت صبحانه آماده شد صدام کنید
 ایششش "اوق"

انگاری مانو کرشیم شیطونه میگه یه کف کورکی نروماده حرومش کنم "والا"
 امیررضا خمیازه کشان وارد اشپزخونه شد بادیدن من لبخندی زدوگفت: بهه بهاره خانوم چه سحرخیز شدی
 منم بی حال گفتم صبح بخیر

امیررضا-چرا پکری؟ انفاقی افتاده؟

من-نه چیز مهمی نیست امیرارسلان کی رسید؟

امیررضا-مگه برگشته؟

من-اوهوم پس توام خبرنگاری همین چند دقیقه پیش تو اشپزخونه دیدمش

صباوسحرم وارد اشپزخونه شدن

اونام از اومدن امیرارسلان بی اطلاع بودن

خونه خاله نظم خاص خودش داشت

صباوسحردخترای ارومی بودن

وبیشتر وقتشون توی اتاقشون سرمیکردن

برعکس من که یه جابندنمیشدم

صباوسحرمیز صبحانه روچیدن

خاله وارد اشپزخونه شد

امیررضا از خاله پرسید-مامان جان امیرارسلان کی از سفر اومد؟

خاله-طفلی بچه ام نیمه شب اومد حتما الان خیلی خسته اس "ایشش کجای اون گنده بگ بچه اس"

من-مامن صبح توشپز خونه دیدمش

خاله-پس بریدی کیتون برای صبحانه صداس کنین

امیررضاروبه سحر کردوگفت پاشوتوازمن کوچیک تری بایدحرف منوگوش کنی

سحرنگاهی به صباانداختوگفت:صبابدو تو هم ازمن کوچیک تری

صباانگاهی به همه کردبعدغرغرکنان رفت تاشازده روییدارکنه

بعدازچنددقیقه ارسلان اراسته به اشپزخونه اومد

بعدازخوردن صبحانه ازجاش بلندشدگونه خاله روپوسید

گفت :من رفتم مادرجون

خاله-کجاپسرم هنوزخسته ای بمون استراحت کن

ارسلان-چندجا کاردارم بعدش شاهچراغ می خوام برم

صباگفت:داداشی جوونم میشه ماروهم باخودت ببری؟

ازوقتی که خاله اینارفتن کانادا طفلی بهاره روهیچ کجانبردیم

ارسلان باهمون اقتداروسلابت مختص خودش روبه امیررضاگفت:بعدازظهرایناروشاهچراغ ببر

امیررضانگاهی به خاله کردبعدروبه ارسلان گفت:شرمنده داداش قراره بافریبابریم چندجابه رزرو تالار

"فریبادختردایییم ونامزدامیررضابود"

ارسلان مکشی کردوگفت:قبل اومدنم بهتون زنگ میزنم آماده باشید

سرووضعتونم بایددرست باشه بعدرفت...

قسمت پنجم...

وقتی ارسالان رفت روبه صبا کردم

گفتم: چرا اسرار الکی کردی مگه خودمون چلاغیم

صبا-نه چلاغ نیستیم اماتو که قوانین خونه مارو میدونی بدون مردبیرون رفتن ممنوع

من-ایشش شمام چه قانونایی دارید

خوش به حال خودم آزادم انگار قرن قاجاره پووف

بعداز صبحانه توی سالن نشسته بودیم

سحرمن من کنان گفت: بهاره جون میشه یه لباس مناسب تریپوشی ببخشیدا

سری تکون دادم چیزی نگفتم به اتاقم رفتم لباس هاموزیرورو کردم تا مثالیه لباس مناسب پیداکنم بیوشم

یه مانتوی مشکی ساتن براق بایه شلوارجین مشکی پوشیدم

مانتوم تاوستای رونم میرسید بلندنبودولی خوب بودهرچندتنگ بود اماچیکارکنم "والا"

یه کیف وکفش بایه شال آبی ستش کردم

یه ارایش ملایم هم انجام دادم

صباوسحرهردوچادری بودن

صبابادیدنم گفت: بهاره ازاین بلندترنداشتی؟

من-متأسفم گلم نه

صبا-امیدوارم ارسالان بهانه نگیره

چنددقیقه بعدارسالان زنگ زدتابریم

باخاله خداحافظی کردیم

ارسالان بادیدنم گرهبروهاشو بیشتر کرد

والا ماهیچ وقت خنده این گوشت تلخ وندیدیم

ارسلان خیلی خشک گفت:مگه نگفتم سرووضعتون مناسب باشه

"ایششش گنداخلاق منظورش به من بودااا"

سحر-به خداداداش مناسبه بهاره ام مانتوی بلندتر از این نداشت

ارسلان دیگه چیزی نگفت

ماهیم سوارشدیم

هواگرم بوداماشیراز سرسبزوتازه بود

ارسلان بدون اینکه اسمم وبیره گفت:شما خودتون همینطوری خوشکل هستین پس دیگه احتیاجی به این همه رنگ

وروغن نیست ادم باحجابم قشنگ میشه

"یکی نیست بهش بگه به توجه پسری پررو"

من-میدونم همه جوهره خوشکلم ولی من دوس دارم اینطوری باشم

یه نگاه خشن بهم انداخت ودیگه چیزی نگفت

منم باکرشمه رومواونور کردم تابسوزه

دیگه تاشاهچراغ چیزی نگفتم

هیچ وقت مادروپدرم درموردپوششم به من چیزی نمیگفتن

اما این شازده این اجازه روبه خودش داده بودتادرموردحجاب من حرف بزنه

وقتی ازماشین پیاده شدیم متاسفانه شاهچراغ بدون چادرراه نمیداد

مونده بودم چیکارکنم که ارسلان بایه چادرسفیدکه گلای ریزه صورتی داشت

به طرفمون اومد

خیلی سردوعصبی گفت:اینوسرت بنداز

چادرواز دستش گرفتم

روی سرم انداختم اصلا سر کردن چادروبلدنبودم

ارسلان دوباره با اون صدای عصاقورت دادش گفت: لطفاً موها تم داخل کن بهت گیرمیدن

عصبی از اینکه چراهمراه اون اومدم با عصبانیت موهای مشکی ژل خوردمو زیرشالم کردم

صبا پیچ پیچ کنان گفت: بین چادرچقدبهت میادشدی یه تیکه ماه

ارسلان سرشو برگردوندنیم نگاهی بهم انداخت دوباره روشو اونور کردرفت

باهم وارد صحن شاهچراغ شدیم

ارسلان چند قدمی از ما جلو تر بود.

یک دفع ایستاد و با پاشنه پابه عقب برگشت و بدون نگاه به من روبه سحرگفت: نیم ساعت دیگه کنار همین درمی

بینمتون دوباره بدون اینکه منتظر جواب ما باشه رفت

از این همه خودرأی و خودشواز دیگران بالا گرفتنش متنفر شدم از اش

سه تایی وارد شاهچراغ شدیم

با دسر دو خنگ داخل شاهچراغ همراه بوی خوب مخصوصی که فقط مختص اینجور مکانها بود یه آرامش خاصی بهم

داد آروم به سمت ضریح رفتم دستم دور چهارخونه های ضریح قلاب کردم سرموبه ضریح چسبوندم چشماموبستم

وتودلم کلی دعا کردم در اخرم یواش گفتم: به اون پسر خودخواهی که اونور هست یکم عقل بده وبه منم کمک کن

حالش واساسی بگیرم

از ضریح جدا شد رفتم گوشه ای نشستم به بقیه زائرین نگاه کردم

صبا وسحرم اومدن مهر و تسبیح دستشون بود دور کعت نماز زیارت خوندن

سحرگفت: تو نماز نمی خونی؟

من- چرا اما الان وضوع ندارم اما حقیقتش خونه خودمون هر وقت حسش باشه می خونم اما مامان همیشه می خونه

صبا وسحر نگاهی بهم کردن بعد سحر با تردید گفت: اما نماز خوبه به ادم آرامش میده

لبخندی زدم گفتم: ااره میدونم اماسعی می کنم ازاین من بعدبخونم
 سحرلبخندزیبایی زدوگفت: خیلی خوبه پس زودبریم تاامیرارسلان توییخمون نکرده
 وقتی کناردررسیدیم امیرارسلان هنوزنیومده بود
 دقیقا سراساعتی که گفته بود قامت بلندوچهارشونه اش نمایان شد
 هیچ وقت بادقت بهش نگاه نکرده بودم
 قدش بلندوهیکل چهرشونه ای خوش استیلی داشت
 موهای که بینابین مشکی وخرمایی بود خیلی خوش حالت یه طرف ریخته بودودوطرفش کم بودپوستی برنزه دماغی
 کشیده وبلند لبایی قلوه ای که "هع ادموبه حوس می انداخت" اما چشماش چه رنگی بودهنوزنمیدونستم
 یه لحظه نگاهش به من افتاد
 فوری سرموبرگردوندم "الان فک میکنه چه تحفه ی هست"
 وقتی به مارسید چادرودراوردم گرفتم طرفش
 من-بیایینم چادرت
 بدون هیچ حرفی چادرو گرفت تابره تحویل بده
 همین که رفت
 شالم وبازکردم موهای روی پیشونیمو مرتب کردم
 وقتی برگشت یه نگاه سردوخشمگین بهم انداخت گفت: یه دخترخانوم خوب هیچ وقت توی کوچه خیابون شال
 یاروسریشو درست نمیکنه اما درموردتویکی متأسفم
 دیگه واقعا شورشو دراورده بود باعصبانیت گفتم: اگه درشان شمانیستم می تونم خودم خونه برم من همینم
 چندقدم ازشون دورشدم
 صدای سردوخشمگینش درجامیخکوبیم کرد

ارسلان - یه قدم دیگه برداری هرچی دیدی از چشم خودت دیدی من تو رو آوردم پس خودمم برت میگردونم یا لا سوارشو

مرد در سرجام و ایستادم بودم که باخشم ی که صداشو کنترل کرده بود

گفت: مگه کری نشنیدی سوارشو

قسمت شیشم...

سحرفوری به طرفم اومد

سحر - بهاره جون تو رو خدا بیاسوارشو

تو که میشناسیش. بعدش امیر ارسلان دوست نداره زنی که همراهش راه میره باعث تفریح و توجه بقیه باشه بیابریم عزیزم

بدون هیچ حرفی با سحر همراه شدم اما بغض راه گلو موبسته و هر آن ممکن بود من فجر بشه تاخونه خودموسفت نگهداشتم تا نذارم این بغض لعنتی باز بشه دلم نمی خواست پیش این خدای غرور کم بیارم...

تاخونه ساکت نشستم و این بغض لعنتی رو قورتش دادم

ارسلان کنار درخونه مارو پیداه کرد

بدون هیچ حرفی ویراژ دادورفت

بدون هیچ حرفی مستقیم به سمت اتاقم رفتم بالباس خودموروی تخت پرت کردم

و بغضم باز شد سرموروی بالشتم فشار دادم تا صدای هق هقم بیرون نره

باید حال این نره غول و میگرفتم ازش متنفر شده بودم

حق توهین به منونداشت انگار بابا بزرگم بود که به من تعین تکلیف میکرد یکی نیست بگه تو خرکی باشی... والا

بعد از اینکه سبک شدم رفتم. یه اب به دست و صورتتم زدم

یه شلواربرمودای طرح لی به رنگ ابی بایه تیشرت سفیدکه توش ابی کارشده بودپوشیدم موهای مشکی وفرموکه
خدایی فربود ازدوطرف شقیقه هام جمع کردم وپشت سرم بایه گیرکوچیک بستم
یه شال حریرم همونطوری روموهام انداختم یه ارایش ملایم انجام دادم
برای خوردن ناهارپاین رفتم

خانواده خاله همه مهربان وخوش اخلاق بودالاون مجسمه ابوالهیل

خاله باخوش رویی حالموپرسید

امیررضاخبرداده بودکه ناهارنمیاد

شوهرخاله برای کاری رفته بود

سحروصباام طبق معمول آروم درحال صحبت بودن

به سمتشون رفتم گفتم:ای بابادللم پوسیدشماچقدآرومین

شماباباینکه تعدادتون بیشترازماست اماخونتون خیلی صوت وکوره

من انقدرتوخونه خودمون ووجه ووجه میکنم که صدای مامان بابا باهم درمیاد

خاله ازآشپزخونه بیرون اومدوگفت:خاله فدات شه همیشه شاد باشی

امیرارسلان که کلاازسروصداخوشش نمیاداین دوتام انگاراصلادخترنیستن ساکت وسامت بازامیررضاخوبه خونه باشه
یکم مارومی خندونه

بیاین ناهاربخورین فکرکنم امیرارسلان هم نمیاد

نفس آسوده ای کشیدم پس ماچهارتاتنهابودیم

به طرف در سالن رفتم

خاله گفت :بهاره جون کجامیری خاله فدات

همینطورکه میرفتم روبه خاله گفتم: میرم گل بچینم خاله جوون

محکم تویه چیزسفت رفتم

سرموبلند کردم ببینم این دیوارسفت و گرم خوشبو کجاس که من تازه دیدمش

همین که سرموبلند کردم باامیرارسلان خشمگین روبه روشدم

منم بدون اینکه اجازه صحبت بهش بدم جیم شدم..والا

حالا بایدوایمی ایستادم و کلی حرف می شنیدم خیلی ازش خوشم میاد

اینهوجن بوداده همه جا ظاهر میشه

رفتم وچندشاخه گل رُز وچندشاخه گل محمدی چیدم خونه خاله کلی گل داشت

به سمت سالن رفتم همه سرمیزمنتظرمن بودن گلهاروتوی یه گلدون کریستالی زیبا گذاشتم

بردم وسط میز گذاشتم وگفتم اینطوری قشنگ تره خاله جون

خاله-اره عزیزم حالا شروع کن که غذات سرد شد

منم از لج امیرارسلان شروع کردم با سرو صدا غذا خوردن

امیرارسلان سرشوبلند کرد

گفت: فکر نمی کردم خاله حتی به تو غذا خوردنم یاد نداده حیف که خاله تو روبه من نسپرده وگرنه توی این دوماه آدمت

میکردم

لقمه توی دهنموبه زور فرودادم باخونسردی گفتم: آه مگه فرشته هام ادم میشن فکر نکنمااا

بعد چشم و ابروی اومدم

خاله روبه ارسلان گفت: پسرم بهاره مهمان ماست توی این مدت باید هواشو داشته باشیم ماشاالله بهاره خانومیه

برا خودش

ارسلان-بله چه خانومی!! از بس هیچ کس هیچی بهش نگفته لی لی با لالاش گذاشتین که انقدر لوس و خودسر

باراومه

تا خواستم جوابشوبدم پروپرو وسط حرفم پرید روبه خاله گفت: مامان جان آقای معینی با خانواده قراره شب بیان خونه

،اگه چیزی لازم داری بگوتهییه کنم

خاله-برای شام یابعدشام؟

ارسلان-فکرکنم برای بعداز شام بیان

بعدازسر میزبلندشد

"پسری خره خره خر من که حالتومیگیرم"....

قسمت هفتم...

بعدازتاها رهمراه دخترا کارارو کردیم

باصباوسحربه تراس بزرگ وزیبای خاله رفتیم روبه سحرپرسیدم

من- سحرخانواده معینی فامیلتون هست؟

صباباهیجان گفت:نه پسرش شریک یکی ازکارخونه های ارسلاانه البته دوتاپسر ویه دختردارن خانواده فوقولعاده

خوبین تازه گلوی اقرارمینم پیش سحربانوی ماگیره

باتعجب گفتم:صباراس میگه سحر؟

سحرهول شدوگفت: صباچرندمیگه

صباچشمکی به من زدوگفت:اینم فکرکنم گلوش گیره ببین چه رنگ و وارنگ میشه

بشکنی زدم گفتم ای جووونم یه عروسی افتادم قرتوکمرم خشک شده

سحرفقط لبخندی زد

ومن فهمیدم سحرم عاشقه

بعدازشام به اتاقم رفتم تااماده بشم

بین لباسام دنبال یه لباس مناسب بودم

یه کت ودامن به رنگ سبزخوش رنگ پیدا کردم یه شال هم رنگشم کت ودامنم فیت تنم بود البته برجستگی هیکلموبه خوبی نمایان میکردبخصوص باسنم دوستام همیشه عاشق هیکلم بودن منم عاشق خریدبودم تاهمیشه شیک وزیبا جلوه کنم بخاطرهمین کلی لباس داشتم

نگاهی به صورت سفیدویه دستم کردم یه ارایش مات انجام دادم ادکلن ماه تولدمم روخودم خالی کردم تااو مدن مهموناتواتاقم موندم حوصله چشم غره رفتنای شپش خانو نداشتم "خخ اگه بدونه چه اسمایی براش میذارم"

صبا به اتاقم اومدیه چادررنگی قشنگی سرش بود

باهیجان گفت: بهاره بیلاومدن بایدبیای ببینی سحرورامین چه یواشکی یواشکی همودیدمیزنن بعدیه لحظه ساکت شدنگاهی به سرتاپام کردگفت چه خوشکل شدی فک کنم بازامیرارسلان گیریده من- داداش شماکه همیشه درحال گیردانه

همراه صباخیلی خانومانه ومحکم پایین رفتم نگاه همه به پله هابود" به پاکله پانسی "

ارسلان نیم نگاهی بهم انداخت بعدخودشوباچایش سرگرم کرد

به اخرین پله که رسیدم خاله به طرفم اومد دستشوپشتم گذاشت بعدروبه همه گفت: دخترخواهرعزیزم بهاره جان که چندماهی مهمون ماست

به ترتیب به سمت مهمونابرای احوال پرسى رفتم

خانومی تومایه های سن خاله باخوشرویی احوال پرسى کرد

گفت: خورشید معینی هستم دخترم

خانوم چادری ومهربانی بود

بعدپیش یه دختربه همسن های خودم رفتم یه ماتنوی بلندقهوه ای بایه شال قهوه ای تنش بود باخوش رویی

گفت: ستاره هستم

رامین پسراروم وساکتی بود اما بردارش رامبدبرعکس رامین پسرشوخ طبع کمی شیطون بود

بعدازاحوال پرسى باهم رفتم کنارصباوامیررضانشستم

امیررضا با شیطنت سرشونزدیک گوشم آورد گفت: اینطوری که توباناز و عشوه اومدی پایین فکر کنم باید چند جنازه
رواز پشتت جمع کنیم

منم مثل خنگا گفتم: برای چی جنازه جمع کنی؟؟

امیررضا خندشو کنترل کرد و گفت چقدر خنگی تو دختر منظورم اینه که بس که خوشکلی ناز و کرشمه هم که میای
بدتر اینا که جنبه ندارن همه مثل من نیستن که بعد چشمکی زد

من - الهی چقدم که تو جنبه ات بالاس

دیگه چیزی نگفتیم

امیرارسلان با کمی اخم نشسته بود

ستاره گاه گاهی باشوق نگاهی وزیر زیرکی به امیرارسلان نگاه میکرد

خاله با سینی شربت وارد سالن پذیرایی شد

امیررضا فوری بلند شد و سینی رو از خاله گرفت

اروم توی گوش صبا گفتم: صبا غلط نکنم گلوی ستاره پیش امیرارسلان گیره

صبا با تعجب گفت: واقعا؟ اما بعد گفت: نه دوست دارم تو زن امیرارسلانمون بشی

با این حرف صبا ته دلم خالی شد

فوری گفتم: صبا خدانکنه من اگه از بی شوهری بمیرم زن دادشت نمیشم وویی شوهر مثل ارسلان داشته باشم سخته

ناقص وزدم

صبا با دلخوری گفت: مگه امیرارسلان چشه؟

"بفرمانا راحت شد"

از درد دوستی در اومدم گفتم: نه امیرارسلان خوبه منظورم اخلاقشه تو که میدونی چقدر از من بدش میاد

صبا - از توبدش نمیاد از طرز پوششت خیلی خوشش نمیاد....

جمعه ها باید کسی را داشته باشی

تا دستانش را در دستانت بگذاری و تمام

شهر را قدم بزنی...

کسی که در کنارش زمان و مکان را از یاد ببری...

"جمعتون خالی از تنهایی"

قسمت هشتم...

امیررضاسینی لیوان شربتوبه سمت ماگرفت گفت: چیه اینهو پیرزناتوگوش هم پیچ میکنید
 سرموبلندکردم تالیوان شربتوموبردارم که نگاهم بانگاه رامبدتلاقی کرد لبخندی زد منم متاقابلا لبخندی زدم
 بعدازچنددقیقه ماجوونازجمع جداشدیم

ستاره هم به جمع مایپوست

ستاره-مزاحم نیستم

من-نه عزیزم بفرما

درحال صحبت بودیم که رامبدهم به جمع مایپوست وروی مبل دونفری که نشسته بودم نشست

رامبد-نگفته بودین دخترخاله ی به این زیبایی دارین

امیررضاکه همیشه توجمع مابوددرجوابش گفت: ترسیدیم بدوزدیش

رامبدخنده ای کردگفت: ارزش دزدیدنم داره

امیررضاروبه صباگفت: صبادو سپند دودکن این اقاچشش شوره میترسم بهاره روچشم کنه

رامبد-امیررضا!!!! بعدروبه من گفت: تنهاچیزی که ندارم چشمه. حالا شما چندسال تونه؟

من-21 سالمه

رامبد-خوب پس وقت ازدواج تونه

"چقدر پر بود این امشب منوعروس نکنه ول کن نیست"

من-نه باباهنوز برای من زوده چندسال ازدانشگاهم مونده من هنوز بچه ام

رامبد-اره ولی اگه یه کیس خوب بیاد چطور باز میگین نه؟

من-نه ترجیح میدم اقا بالاسر نداشته باشم شایدم رفتم پیش برادرم کانادا معلوم نیست

میوه ای که پوست گرفته بودو گذاشت کنار منوگفت: بفرماین میل کنین

من-ممنون خودم پوست میگرفتم

امیررضاعش غش خندیدوگفت: بهاره پرتیا این این همه حرف زد میوه گذاشت برات که دل توروبه دست بیاره

رامبدسیبی به طرف امیررضاپرت کردگفت: خفشی پسر که انقده حرف در میاری

امیررضا-بدمیگم

امیرارسلان ورامین در حال صحبت باهم بودن هیچ وقت توجمع های شلوغ پلوغ نبود کم حرف و اخم الود بیچاره

زنش دق نکنه "صلوات"

بعد از رفتن خانواده معینی

امیررضاروبه خاله گفت: مامان جون برای بهاره سپند دودکن امشب چشم این پسره رامبدوخیلی گرفته بود فک کنم

بهاره توگلو ش گیر کرده

امیرارسلان باطعنه گفت: واسه پسره مردم کم ترناز و عشوه بیاد که اون بدبختو حالی به حولی نکنه کمیم به فکر

ابروی ماباشه

"بی تربیتو یعنی چی حالی به حولی"

شوهر خاله به اتا قش برای استراحت رفته بود

باعصبانیت گفتم : منظور تو نمی فهمم

خاله مداخله کرد و گفت بچه ها برین استراحت فردا جمعه اس قراره بادایی ها یه جای خوب و سرسبز خارج از شهر بریم

صبا و سحر هورا کشیدن

منم دیگه چیزی نگفتم

خدایا تازه چند روزه اومدم اینجا نقد رسخت میگذره حالا چطور دوماه اینجای تحمل بیارم خدایه دادم برسه

فردا صبح با سرو صدای صبا و سحر بیدار شدم

سحر - چقدر می خوابی بهاره پاشو آماده شو دیر شد همه آماده منتظر تو هستن

کش قوسی دادم گفتم: مگه ساعت چنده

صبا - ساعت 7 هست 8 باید حرکت کنیم

من - باشه من یه دوش سه سوته بگیرم آماده میشم

یه دوش گرفتم یه ماتنوی نخ میسید پوشیدم شال و شلوارم مشک میست کردم "به قول شازده ماتنوک نیست بلوزه

بره گمشه"

یه ارایش ملایم کردم رفتم پایین همه آماده بودن برای رفتن

امیر رضا گفت همه که توی یه ماشین جانمی شیم

ارسلان مثل قاشق نشسته گفت پدر مادر بامن میان اگر کسی خواست با ما بیاد زود راه بیوفته

"صدسال سیاه باتوی شپش خان برم"

منم با امیر رضا میرم "یعنی گمشو باتون میرم"

من و صبا و سحر عقب ماشین امیر رضانشستیم توی راه فریبا رو هم سوار کردیم فرزانه خواهر فریبا هم بادایی اومد دایی
 فریدم با ماشین خودش دو تا پسر دو قلوی شیطان داشت
 تورا امیر رضا هنگ شادی گذاشت و مام کلی خوش گذروندیم....
 تابه مقصد برسیم

قسمت نهم...

ماشینهارو تویه جای سرسبز و قشنگی نگه داشتیم یه جای خلوت و دنجی رو پیدا کردیم زیر اندازار و انداختیم
 بساط صبحانه رو آماده کردیم

هر کسی در حال صحبت بایکی دیگه بودن

فریبا و امیر رضا با خاله و زندایی داشتن سفره می چیدن

من و صبا و سحر در حال صحبت بودیم

فرزانه دختر داییم رفت به سمت امیر ارسلان و با عشوه خرکی گفت: پسر عمه من گوشیم مشکل پیدا کرده میشه ببینین
 چشمه؟

ارسلان خیلی جدی و سرد گفت: مگه من تعمیر کار موبایلم

"وای خرگازت بگیره ضایع نشی"

داشتم ریز ریزی خندیدم

که یهو ارسلان سرشوبلند کرد و نگاهش به نیش بازم افتاد اخمی کرد

منم پررو تر از اون انگار نه انگار... والا

من - صبا پاشین بریم بازی

صبا - چی بازی

سحر-والیبال چطوره

من-نه یه بازی کنیم همه باشیم اووم وسطی چطوره

همه گفتن -عالیه

شاهین وشاهرخ دوقلوهای دایی فریدم صداکردم

من وسحر شروع به یارکشی کردیم

من فرزانه وشاهین وگرفتم سحرم صباوشاهرخ

شانس باسحرشد رفتن وسط

چیزی ازشروع بازیمون نگذشته بودکه فریبابرای صبحانه صدامون کرد

من-هوی سحربعدصبحانه نوبت ماستاگفته باشم

سحر-باشه بابا بریم

خسته خودموروفرش ولوکردم شالم وبازکردم وشروع به بادزدن خودم کردم

دکمه بالای مانتوم بازبود زنجیرپلاک سفیدم روی پوست سفیدم جلوه خاصی داده بود بخصوص که از زیرمانتوی

سفیدم چیزیم نپوشیده بودم

بندلباس زیرم که زنجیری دورگردنم بسته میشدپیدا بودوزنجیرمم رفته بودجای ممنوعه"

یه لحظه احساس کردم نگاه کسی روم سنگینی میکنه وقتی سرموبلندکردم بانگاه خشمگین ارسالن مواجه شدم

واه من که کاریش نکردم چرااینطوری نگاه میکنه یه لحظه نگام به یقه ام افتاد

فوری دستموروی بالاتنه ام گذاشتم باعصبانیت روشواونورکرد"خدایی یکم ازش حساب می بردم"

فوری شالمودرست کردم

بعدازوسطی که ما بردیم باصبا رفتیم برای قدم زدن

قرارشدبعداز کمی تفریح بساط کباب وراه بندازیم

همینطور که باصباح صحبت میکردیم از جایی که نشسته بودیم دور شدیم

صبا گفت: بهاره دور شدی مایا بر گردیم

من - نه بابا صبا کسی کاری نداره بین چقد هوا خوبه اون بالاتراش قشنگ ترم میشه بیابریم اون بالای ابشار قشنگی داره

صبا - اما من میترسم بهاره

من - ترس نداره بابا

صبا - ببین اینجا چقدر خلوته

من - بیادختری ترسو من هستم

چند قدم بیشتر نرفته بودیم که صدای چند پسر جوان مارو توجامون میخکوب کرد

یکیشون گفت: جووونم اینجا رو بچه ها چه عروسکی بعد نزدیک ما آمدن و توی دو قدمی ما ایستادن

پسر - کجا خانوم خانوم مادر خدمت باشیم

دست صبارو سفت گرفتم گفتم بریم

یک قدم برنداشته بودم که یکیشون خیز برداشت سمتون و من دستمو محکم چسبید

وقتی دستای قدرتمندش دور من ظریفم پیچید قالب توهی کردم

اما خون سردی خودم اوز دست ندادم و باد دست از ادم یکی کوبندم تو صورتش

یکی دیگشون اومد طرفم گفت از دخترای وحشی خوشم میاد "بیشتر حشری میشم"

بعد نگاه کثیفش و انداخت رو کل هیکلیم مکتی کرد روی باسن برجسته ام "به غلط کردن افتادم که چرامانتوم انقدر تنگ و کوتاس"

سه تا پسر بودن اون یکیش گفت چه لبای داره لامصب جوون میده واسه خوردن

حالم از حرفای زشتشون بهم می خورد

صبا با گریه گفت: اقا تور و خدا بذارین بریم ماکه به شما کاری نداریم

پسری بی شعور دستی از گردن تا پایین تنه ام کشید بعد دستش روی پایین تنه ام نگهداشت که مور مور شدم بعد خنده ای کرد و گفت: اما ما باشما کار زیاد داریم...

قسمت دهم....

صبا دوباره با گریه گفت: تور و خدا بذارین بریم

پسره خنده ی زشتی کرد و گفت: مابا تو کاری نداریم برو اما خوشکله چند وقتی مهمون ماست ببین لامصب چه پوستی داره عینهبولور

صبارو اروم از مون فاصله گرفت رفت

باورم نمی شد صبا من و بین این سه تا پسر لا شور تنها گذاشته رفته باشه

داد زدم صبا تور و خدامن و تنهانذار

صبا اشک ریزان به صورت دوازا مادرش

دیگه واقعا نامید شده بودم معلوم نبود چه آینده ای در انتظارمه

پسره- خوب خوشکله اینم از دوستت تنهات گذاشت و رفت.

من موندم چطور خانواده ات توی نانس تنها گذاشتن چقدم ملوسی

دیگه غرور فایده نداشت پای ابروم در میان بود

بابغض گفتم: مگه خودتون خواهر و مادر ندارین

پسره- چرا داریم اما به خوشکلی تونیستن

اگه بودن که نمیداشتم از جلودر خونه جایی برن باید ده تا باد یگارد همراهش بفرستم هع خدارو شکر خوشکل نیست

اون پسری که سیلی بهش زده بودم

اومد جلو گفت: دختری بی پدر و مادر دست بلند میکنی

بعد دستشونوازش گونه کشید و صورتتم گفت: شک ندارم تا حالا از کسی کتک خورده باشی

بعدیهویه کشیده محکم زد و صورتتم که برق از سرم پرید

روبه دوستاش گفت دستای این کوچولو رو سفت بگیرین که حالا حالاها باهاش کاردارم

بعدش شالمواز سرم کشید که باعث شد کلی پسمم باهاش کشیده بشه و موهام دورم رهاشد

پسره دستی به موهام کشید گفت ببین لا کردار چه موهای نرمی داره چه بویی هم میده بعد سرشو جلو آورد

تمام تنم می لرزید دستام سرد شده بودن

هیچ کس نبود تا کمکم کنه

چشمامو بستم ویه قطره اشک از گوشه چشمم رو گونه های برجسته ام ریخت

پسره - اخی نازی اشکاشو

صورت نحس پسره هر لحظه نزدیک ترمی شد

که صدای خشک و سردی باعث شد تا پسره ازم فاصله بگیره

- دستت بهش بخوره کشتمت

این صدا برای فعلا بهترین صدای عمرم بود

حتی از چهره سرد و صورت خشمگین واون رگ پیشونیشم نترسیدم اومده بود تا نجاتم بده

پسرک با پررویی گفت: تو خرکی باشی ماولش کنیم تا شما ازش فیض ببری از این هیکل این تن

از این حرف پسره برای اولین بار پیش ارسالن خجالت کشیدم

ارسالان عصبی اومد جلو و یقه پسره رو چسبید

گفت: ولش کن عوضی

پسرک عصبی دستشوروی دست ارسلان گذاشت گفت: برو با تا تا کار دستت ندادیم
 بعد پروردستشوسمت صورتتم دراز کرد گفت: جوون چه پوستی داره چه هیكلی
 ارسلان عصبی دستشو کشید بردپشت سرش که داد پسره دراومد
 بعدمحکم زد تو کمرش وپسره پخش زمین شد
 اون دوتای دیگه دستاموول کردن ورفتن تا کمک دوستشون کنن
 گریه ام گرفته بود ایناسه نفر بودن اما ارسلان یه نفر میدونستم کاراته بلده اما با این سه تانره قول
 انگار ارسلان حریف تر از اینا بود توی چند دقیقه زده رسه تاشونونا کار کرد
 اشک همه صورتمو خیس کرده بود و موهام پریشون دورم ریخته بود
 ارسلان به طرفم اومد و جدی شالموبه طرفم گرفت گفت: سرت کن
 شالوازش گرفتم نمیدونم اون لحظه چی شده که پریدم وسفت بغلش کردم دوتا دستامو از پشت دور کمرش حلقه کردم
 توی هیكل بزرگ مردونه اش گم شده بودم چه بوی خوبی میداد
 انگار که از کارمن شک زده شده بود بعد از چند لحظه منواز خودش جدا کرد
 گفت: این کارا چیه
 من - ممنونم که جونمونجات دادی
 ارسلان عصبی و خشک گفت: حیف که اجازه ندارم وگرنه اونقدر میزدمت تا تو باشی خودسرجایی نری
 بعد بدون حرف دیگه ای جلوتر از من رفت
 منم شالموسرم کردم و از دنبالش رفتم الان خیلی خوشحال بودم چون اون جونمونجات داده بود
 رفتم و دستمو دور بازی عضلانی و قدرتمندش حلقه کردم از روی بلوزشم گرمای تنش احساس می شد
 با سردی تمام دستمو از دور بازوش جدا کرد
 ارسلان - از این کارا خوشم نمیاد بعدش ناسلامتی ما نامحرم هستیم

اما هیچ کدوم از حرفاش حال خوش منونا خوش نمیگردانقدر خوشحال بودم که ازدست اون ارازل راحت شده بودم

ارسلان - اون بالای چشمه اس بیابریم یکم وضعتو مرتب کن

انقدر محکم و بلند قدم برمیداشت که عقب می موندم

خودمو بهش رسوندم و باهاش هم گام شدم زمزمه وار گفت: بذار بریم خونه میدونم باصبا چی کار کنم

من - تو رو خدابه صبا کاری نداشته باش همه اش تقصیر من بود مافقط خواستیم کمی تفریح کنیم همین

ارسلان - هع در این که تقصیر تو بودشکی نیست اما تربیت توبه من ربطی نداره

"این باز شروع کرد حالا خوبه یه بار کمک من کرده هاع"

دیگه چیزی نگفت منم منت کشی وبس کردم به چشمه که رسیدیم دست و صورتمو شستم کنار لبم یکم درد میکرد

دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد

وقتی پیش بقیه رسیدیم خاله وزندایی با فریبا و امیررضا و فرزانه نبودن به شوهر خاله ودایی هایه توضیح کوچیک داد

و خدارو شکر کسی چیزی نپرسید

کنار صبا نشستم

صبا بغض کرده بود دستشو گرفتم گفتم خدارو شکر همه چیز به سلامتی تموم شد

صبا گفت که اومده بقیه نبودن فقط ارسلان بوده اینم به ارسلان گفته و اون خودش و درسونده

ازش ممنون بودم اما این باعث نمی شد تا من بعضی وقتا دلخوارم این پسر خاله از خودم تشکر و رو نگیرم

ارسلان زیر درختی دراز کشیده بود و دستشوروی صورتش گذاشته بود

یواش پرسیدم چایی می خورین براتون بیارم

بدون حرکتی گفت: یه لیوانی

از صبا پرسیدم اون گفت نمی خوره

فرزانه و شاهین و شاهرخ نبودن بازندایی رفته بودن بگردن

فریبا و امیر رضاهم باهم فقط شوهر خاله و دایی ها بودن داشتن کباب درست میکردن...

قسمت یازدهم...

دو تا چایی ریختم یکیشو پیش ارسلان گذاشتم یکیشم خودم خوردم

ارسلان به تنه درخت تکیه داد

نگاهی به تیپش کردم یه تیشرت جذب مردونه به رنگ قهوه ای تنش بود بایه شلوار کتان مردونه

همیشه یادمه ارسلان کت و شلواری بود

و مام مسخره اش میکردیم که ارسلان همیشه خواستگاری میره

از این فکر لبخندی روی لبم اومد

که از شناس ما ارسلان سرشو بلند کرد و لحظه ای نگاهمون بهم گره خورد بی تفاوت و اخم الودنگاهشو گرفت

من نمیدونم این بشر چرا همیشه اخم داره

بعد از خوردن غذا و کمی تفریح زودتر به سمت خونه حرکت کردیم

من و صبا و سحر تو ماشین ارسلان بودیم ...

توی ماشین ارسلان بودیم نمیدونستم چطور بهش میگفتم

اخه از فردا باید دنبال کارای دانشگاهم میرفتم

صداموصاف کردم گفتم: میشه برین سمت خونه ما؟

ارسلان از توی اینه نگاهی بهم کرد بعد بروی سمت چپ شوبالا انداخت

منم مجبور به توضیح شدم

من - می خوام برم وسایلی مربوط به دانشگاهم بیارم

ارسلان - باشه میریم

از خونه ما تا خونه خاله دو کورس طولانی راه بود

خونه خاله توی یکی از بهترین و خوش اب و هواترین منطقه شیراز بود و خونه ماجای متوسط شهر بود

دانشگاهم تاخونه خودمون راهی نبود اما تاخونه خاله کمی دور بود

امیرارسلان دم در منتظر موند من و صبا و سحر بالا رفتیم و سایل لازم برداشتیم یه زنگ به مامان زدم حالشونو پرسیدم

گفت حال عمه بده و ژیا لاهم بچه اش هنوز به دنیا نیومده

کاش منم باهاشون رفته بودم اما حیف که نشد برم

اون شب دیگه اتفاق خاصی نیافتاد

صبح برای کارای دانشگاهم زودتر بیدار شدم یه زنگ با ساناز دوستم زدم تا برای انتخاب واحد بریم

یه دوش دودقیقه ای گرفتم یه مانتوی بلند مشکی نخی که تا کمر تنگ میشد بعد خیلی شیک کمی کلوش می شد
هیگلمو خیلی زیبامیکرد بایه شلوار مشکی لوله تنگی یه کوله لی ست کفشای ادیداسم برداشتم یه ارایش مات کردم

رفتم برای صبحانه پایین همه سرمیز بودن

بعد از صرف صبحانه به خاله گفتم که برای کارای دانشگاهم میرم دانشگاه

صبا و سحر بالا میرر ضارفتن

فقط عنق خان مونده بود و از اول اصلا توجه ای به من نکرده بود "به درک"

خاله - امیرارسلان پسر سرراحت بهاره رو هم برسون عزیزم

منم از خدا خواسته اصلا نگفتم که نه مزاحم نمیشم ... والا

مزاحم کجا بودم خیلیم مزاحم

تو خونه خاله هیچ کس رو حرف خاله حرف نمیزدaxe خاله ام ناراحتی قلبی داشت ناراحتی واسترس بر اش خوب نبود

ارسلانم معلوم بود تا کجاش سوخته اما هیچی نگفت فقط گفت بیرون منتظرم

منم بعد از بوسیدن خاله کفشامو پوشیدم

رفتم خیلی ریلکس و خودمونی جلونشستم کولمو بغلم گرفتم

تادانشگاه هیچ حرفی نزدیم

کناردردانشگاه پیاده شدم

یه خداحافظی زیرلیبی کردم

سانازکناردردانشگاه بایکی ازبچه هاداشت صحبت میکردوپشتش به من بود

یواش رفتم وازپشت دستمو روی چشماش گذاشتم

خنده ای کردگفت : پیشی جوون برداردستاتو

من - ای بی شعورازکجافهمیدی منم

ساناز - خرمن, تو ازده فرسقی بااین عطری که میزنی تابلوهستی.

بعداز کمی خوشبویش بابچه هارفتیم وکارای انتخاب واحدوکردیم

توخونه هم اینترنتی می تونستم انجام بدم امادوست داشتم پیام بچه هاروببینم

باسانازو نگین رفتیم کافی شاپ

ساناز - خوب بهاره خانوم خونه خاله خوش میگذره

من - اره چه جورم جایی توخالیه بااون پسرخاله عنق من اگه بدونی این بشرچه جورادمیه بعدکلی ازسفات امیرارسلان

براشون گفتم

نگین - ای بابااین دیگه چقدرامله بدبخت زنش

ساناز - راستی هفته دیگه قبل دانشگاه تولدم دعوتین

من - چه عالی دلم لک زده برادورهم جمع شدنمون مختلطه دیگه

ساناز - اره بابا حتمایباسرخاله اتم بیار

بعدهردوهرهرخندیدن

من - زهرمار ترشیده ها اون بیادکه خونم حالاله

بعد از خرید یکم چیز برای خودم یه ماشین گرفتم رفتم خونه خاله

قسمت دوازدهم...

ظهر خسته به خونه خاله رسیدم

هوا گرم بود خاله یه لیوان بزرگ شربت بهار نارنج بهم داد

رفتم بالا شیطونه انگولکم کرد

تایه سربه اتاق امیر ارسلان بزنم

وقتی دستم به دستگیری اتاقش خورد کشیدم پایین باز بود

همین که در اتاقش باز کردم باموجی از عطرش مواجه شدم حتی خودشم که نیست عطرش اظهار وجود میکنه

نگاهی به کل اتاقش انداختم

یه اتاق بزرگ بایه تخت دوتفره سفیدمشکی پرده حریر سفید

انگارا اتاقش یه جورارامش میداد

خنکم که بودادم دلش می خواست بره روتختش بخوابه

از اتاقش اومدم بیرون رفتم سمت اتاق خودم لباسامو دراوردم بایه تاپ شلوارک ولو شدم روتخت و سه صوته خوابم برد

باسرو صدای صبا بیدار شدم

دست و صورتتم وشستم

رفتم پایین به عنوان عصرونه یه چیز خوردم

وقتی کنار صبا و سحر نشستم گفتم: بچه ها خر هفته یه تولد دعوتتم میانین

سحر من که کار دارم فکر نکنم

من - توجی صبا

صبا- من کاری ندارم آگه مامان اجازه بده میام

من - اجازه ازخاله بامن

خاله اماده اومدیرون گفت می خوادبره جایی روضه اس

سحرم رفت تابادوستش درموردپایان نامه اش حرف بزنه

منو صبام رفتیم حیاط تایکم بگردیم چون کسی نبودمنم استفاده کردم شالمودراوردم فقط بایه بلوزنخی سفیدیه

شلواردامنی توحیاط واسه خودم کیف میکردم

یکم باصبامثل بچه هاتوحیاط بازی کردیم

اون روزم ردشد

به مامان زنگ زدم اماحال عمه زیادخوب نبود

بازم مثل همیشه مامان کلی سفارش کردتادخترخوبی باشم

اکثروقتهابعدازظهراکسی خونه خاله نبودبیشترمن وصباخونه بودیم

من - صبا بیابا امیررضاهماهنگ کنیم بریم باغ ارم خوش میگذره ها

صبا- باشه بذارشب بیادحرف میزنیم

حالایابریم یکم طناب بزنیم

من- باشه تاتوطنابتویبازی منم میرم یه لباس راحت تریپوشم

صبارفت طناب بازیشویباره منم رفتم تایه لباس راحت بیپوشم

یه بلوز کوتاه زردخوش رنگ برداشتم بایه شلواربرمودای سفید وقتی پوشیدم بلوزمولباس زیرم اززیرش پیدا بوداماخوب

فعلازادیه کسی نبود

رفتم توحیاط صباداشت طناب میزد

مسابقه گذاشتیم کی بیشترمیزنه

صبا فرزت را من بود برد تو حیاط دورا ستخر داشتم دنبالش می کردم که یهو و ایستادم منم کنترل مواز دست دادم پرت شدم
تواستخر

همه اش دست و پامیزدم تا پیام رواب امانی شد صبا ای هر هر می خندید

از اب خیلی می ترسیدم استخر خاله ام عمقش زیاد بود

صبا فکر می کرد که شنا بلدم امانمیدونست من از اب می ترسم

وقتی دید دارم هی دست و پامیزنم ترسید

صبا بیال استخر دستت بوده من

هر کاری می کردم نمیشد و اب همینطور میرفت تو دهنم

صبا تندر فت سمت خونه

و من همینطور تو اب دست و پامیزدم

قسمت سیزدهم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که صبا دوباره اومد با گریه همه اش میگفت الان یکی میاد صبر کن وای خدا بهاره من
چیکار کنم

صدای ترمز وحشتناک یه ماشین بعد از اون دویدن کسی دیگه چیزی نمی فهمیدم

یهویکی پرید تو اب و منو مثل پر کاه برداشت لب استخر منو گذاشت

امامن بازم داشتم خفه می شدم

صدای صبا و مد که میگفت دادش بزن رو قفسه سینه اش اب رفته توریه هاش

دستای گرم و سنگینی روی قفسه سینه ام بالا و پایین شد امابی فایده بود

دوباره صبا گفت: داداش باید بهش تنفس بدی

یهوانگار عصبانی شد گفت: چی؟؟

صبا- داداش تو رو خدا داره میمیره بین کبود شده

بعد از چند لحظه سایه ای کسی روم خم شد بعد لبای گرمی روی لبام قرار گرفت

بعد از چند بار تنفس که بهم داده همه ابارو بالا اوردم وبی حال افتادم

صبا- داداش بغلش کن بالا ببریمش

هم لباس من خیس بود هم ارسالن لباسمون خیس به تنمون چسبیده بود همه داروندارم معلوم بود

ارسلان پووف کلافی کشید

بعديه دستشو انداخت زیر زانو هام و دست دیگش وزیر گردنم رد کرد

منو کشید توی بغلش

سرم توی سینه پهن و مردانه اش فرو کردم قلبش تند تند میزد و کرمای بدنش زیاد بود "یه حس خوبی داشتم"

ارسلان منو گذاشت روتخت تاخواست راست بشه زنجیرم به دکمه اش گیر کرده بود دوباره کشیده شد سمت من

بخاطر که روم نیوفته دو تا دستاشو دوطرفم گذاشت "هرکی مارو توی اون وضع میدید فکر میکرد داریم لب میگیریم"

منم هول کرد بودم صورتامون به اندازه یه کف دست از هم فاصله داشت

برای لحظه ای نگاهمون تونگاه هم قفل شد

ارسلان به خودش اومد اخمی کرد بعد زنجیرمو از دکمه لباسش جدا کرد

گفت: فقط مایه دردسری

بدون حرف دیگه ای رفت

خیلی از این حرفش ناراحت شدم "می خواستم ازش بابت نجاتم تشکر کنم اما پیشمون شدم بره گمشه"

نگاهی به صبا کردم که از خنده پخش زمین بود

من- رو اب بخندی پیش خنده داره

صبا-وای بهاره چه صحنه هایی دیدم بدبخت داداشم حالی به حولی نشه

من-مرض همه اش تقصیرتو بود حالا این شازده یهواز کجا پیدا شد

صبا- پیدانشد عزیزم بهش زنگ زدم گفتم داداش کجایی که گفت نزدیک خونه

ولی خدایی بهاره چقد صحنه جالبی بود کنار استخر بهش میگم بهت تنفس بده همچی چپکی می بینه منو، بدبخت

از این کارانکرده بود تا حالا بعدهی روتو خم میشه لب رولب

من - کوفت چه خوششم اومده دوروزدیگه شوهرندمت از دست رفتی

صبا- آی گفتی اما کوشوهر نیست

سری برای صباتکون دادم رفتم سمت حموم یه دست لباس برام بذار تا من یه دوش بگیرم

بعد از دوش یه توتیک قشنگ بایه شلوار دمپا پوشیدم موهامو بستم یه شالم سرم انداختم یه رژ ویه رمل فقط زدم رفتم

پاین خاله اومده بود در حال کار بود رفتم جلو بغلش کردم

من - حال خاله جوونی خودم چطوره

خاله - خوبم خوشکل خاله

من - چیکار میکنی خاله جوون

خاله - امشب خانواده معینی برای خواستگاری سحر میان

من-وای خاله چه عالی پس یه عروسی افتادیم

خاله نگاه عمیقی بهم انداخت گفت کی بشه منم به آرزوم برسم

بالینکه از حرفای خاله چیزی نفهمیدم امال بخندی زدم

من - حالا این عروس خانوم کجاهستن

خاله -بالاس خاله جون

من - پس من برم پیشش

تندی ازپله هابا لارفتم پریدم تواتاق سحر و گفتم: پخخ به به عروس خانوم

حالا یواشکی می خوامی عروس بشی اره

سحر-نه به خدایهویی زنگ زدن مامان باباهم قبول کرد

من - مبارکه عزیزم

سحر- وای بهاره چی پوشم استرس دارم

من - استرس نداره توکه رامین ودوس داری اونم حتما تورودوست داره

سحر لبخندی زد باکمک منو صبا سحر به کت و دامن خوشکلی پوشید

خیلی مولایم ارایش کرد

به نظرم خیلی ناز شده بود

منم رفتم یه کت و شلوار ساتن خوش دوخت به رنگ بنفش پوشیدم یه روسری ساتن مدل دار سرم کردم به نظر خودم

که بی نظیر شده بودم

همه چیز برای پذیرایی آماده بود

با آمدن مهمونا سحر به اشپزخونه رفت

خانواده معینی بایه دست گل زیبا وارد شدن با همه احوال پرسى کردن

رامبد دوباره بادیدن من نیشش باز شد

این پسر بهش رومیدادی ازت دیگه چیزم می خواست ..والا

ارسلان مثل همیشه باجدیت کامل نشسته بود

به حرفای پدرش باقای معینی گوش میکرد

ستاره هم باز باعشق به اون اخمو چشم دوخته بود

اخه یکی نیست بگه عاشق کجای این شپش خان شدى...ایشش

بعد از حرفای متفرقه خاله سحر و صدا کرد تا چایی بیاره

سحر چایی هارو تعارف کرده مین که به رامین رسید قمر مز شد

جووونم عشق

خانواده معینی مجلس و دست گرفتن از پسرشون تعریف کردن

بعد رامین و سحر رفتن برای صحبت یه نیم مین بعد بالب خندون اومدن

از خنده های رولبشون همه فهمیدن جواب سحر مخته

"از دواج یعنی انقدر اخته یا اینار احت گرفتن"

بعد مشخص شدن مهریه شوهر خاله یه صیغه محرمیت بین سحر و رامین خوند تا کارای جشن عقدشون انجام بدن

قسمت چهاردهم...

سحر تو پوست خودش نمی گنجید

اینومی شد از لپای گل انداختش فهمید

قرار شد کارای خرید و زودتر انجام بدن تا زودتر جشن بگیرن

بعد از رفتن مهمونا قرار شد شب پیش سحر بخوابیم تا یکم اذیتش کنیم

تو اتاق سحر بودیم

من - سحر ناقلا اعتراف کن تو اتاق کارای خاک بر سری که نکردین

سحر - وای بهاره نهه

من - ای شیطون من اگه بودم اول یه لب اساسی می گرفتم تا ببینم این لب گرفتتا چطوریه همه جوونا طرفدارشن

بعد چشمکی زدم

صبا خندید و گفت: تولب نگرفتی بعد چشمکی زد و گفت: امروز فیلم هندی

منظور شو فهمیدم

سمتش یورش بردم و تامی خورد زدمش

سحر متعجب به مادو تانگاه میگرد

من - بگو غلط کردم

صبامی خندید می گفت: مگه دورغ می گم فیض توفیض

منم محکم قلقلکش دادم

چون روی قلقلک حساس بود

صبا: نکن بهاره می گم می گم

من - چی میگی؟

صبا: غلط غلط کردی

من - ای بی شعور دوباره به جوونش افتادم تا تسلیم شد

قرار بود سحر و رامین فردا دنبال کاراشون برن

بعد از کمی حرف خوابیدیم

صبح مثل همیشه زود بیدار شدیم

سحر صبحانه نخورده بارامین رفت

منم بعد از صبحانه بحث جشن دوستم مطرح کردم بعد از کلی اسرار خاله قبول کرد با صبا بریم

قرار شد امیر رضا مارو برسونه

چیزای لازم به دانشگاهمو خریدم بودم

سحر بعد از ظهر خسته برگشت

Roman4u.ir

بعد از آزمایش بارامین چندجایرای دیدن لباس و طالارفته بودن

قرار شد بعدا با بزرگ ترها برای خرید برن

بلاخره شبی که قرار بود برای تولد ساناز برم رسید

صبایه مانتوی شیک بایه شال خوشکل ست کردیه آرایش ملایم کرد

منم یه مانتوی قرمز تنگ کوتاه بایه شلوارمشکی ست کردم یه تاپ دکلمه هم از زیرش پوشیدم موهام چون خودش

فرمود یکم واکس موزدم یه آرایش تووپیوم کردم

یه کفش و کیف قرمز جیغ هم ست کردم

امیر رضامار ورسوند بعد قرار شد بیاد دنبالمون

زنگ واحد ساناز ایناروزدم

وقتی پشت واحدشون قرار گرفتم صدای اهنگ از اینجام شنیده می شد

ساناز دروباز کرد

یه لباس صورتی کوتاه قشنگ تنش بود

باهم روبوسی کردیم کادویی که خریده بودم دادم دستش

باصباهم احوالپرسی کرد

وقتی وارد سالن شدیم

صبابادیدن جشن مختلط گفت وای بهاره اینا که مختلطن

من -اره خوب مشکلی نداره

رفتیم اتاق لباسمونو عوض کردیم

البته صبا مانتو شو در نیاورد

امامن لباسامو عوضو کردم وپیش بقیه رفتیم

اکثریت بادوست پسرانشون اومده بودن

یه پسرقدبلندخوش استیل به سمتمون اومد

لبخندی زدوگفت:ارتینم پسرعموی ساناز

منم لبخندی زدم گفتم:بهاره هستم اینم دخترخاله ام صبا

دستشودرازکردبرای دست دادن

دستاموبالابردم لبخندی زدم تانگین دندونم پیداباشه گفتم ازدست دادن معذوم

اونم لبخندی زدگفت:مشکلی نداره حالاافتخاریه رقص به بنده میدین

من-البته

صبابادهن بازوايستاده بود

باهم رفتیم جایی که برای رقص مشخص کرده بودن خیلی شیک بافاصله ازهم رقصیدیم

چندساعت ازاومدنمون نمیگذشت که گوشی صبازند خوردبخاطره اینکه راحت صحبت کنه رفت تو اتاق

چنددقیقه ازرفتنش نمیگذشت که بارنگ پریده برگشت

من-چی شده صبا؟

صبا-بدبخت شدیم امیرارسلان دم درمنتظرمونه

منم ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم...

قسمت پونزدهم...

رفتم اتاق سانازمانتوموپوشیدم

صباهم چادرشو برداشت

هر دو تامون دلشوره داشتیم

با ساناز خدا حافظی کردم

ساناز - بهاره کجامیری تازه سرشبه

من - میدونم عزیزم ولی پسر خاله ام دم دره همونی که بهت گفتم

ساناز چشمکی زدو گفت: بگم بیاد بالا

یهو صبا باهول گفت: وای نه مارو میکشه

من - ساناز ترشیده الان وقت شوخیه

ساناز یکی به بازوم زدو گفت ترشیده خودتی

من - خوب دیگه لودگی بسه مارفتیم چندروز دیگه دانشگاه باز شدمی بینمت

ساناز - باشه عزیزم مراقب خودت باش

سوارا سانسور شدیم

صبا - وای بهاره چیکار کنیم داداشم میکشه

من - نترس صبا کاری نداره

از درس ختمون که بیرون رفتیم

ارسلان دیدم که به ماشینش تکیه داده بودو چشمش به درس ختمون بود

همین که خواستیم بریم یه صدای مزاحم گفت: بهاره خانوم بهاره خانوم وایستین

اووووف چه وقت پیدا شدن این بود

به سمت ارتین برگشتم گفتم: بفرماین

ارتین - دارین میرین به این زودی؟

"آخه یکی نیست بگه احمق کوری نمی بینی بازم سوال میکنی"

من - بله بااجازتون

ارتین - وسیله ندارید برسو نمتون

من تاخواستم جوابش بودم صدای عصبی ارسلان نواز بیخ گوشم شنیدم

ارسلان - لازم نیست جناب وسیله دارن

ارتین با تعجب به ارسلان نگاه کرد بعد به من ، لابد منتظر توضیح بود

هم ترسیده بودم هم حوصله این سیریشونداشتم

من - با اجازه شبتون بخیر

ارتین زیر لب یه به سلامتی گفت و رفت تو ساختمون

ماهیم از دنبال ارسلان عصبی، به سمت ماشین رفتیم

همین که به در ماشین رسیدیم یه پورگشت عقب، منو صبا هم از ترس یه قدم عقب رفتیم

ارسلان با عصبانیت و صدای کنترل شده گفت: وای صبا دعا کن خونه نرسی فهمیدی حالا نقد خودسر شدی که هرنا کجا

ابادسرتو بندازی بری اره

صبا - داداش به خدا از مامان اجازه گرفتیم

ارسلان - هع اونو که خودم میدونم وقتی اون امیر رضای بی رگ می خواست بیاد دنبالتون فهمیدم که مثلاً رفتین تولد

نذاشتم بیاد خودم اومدم

تو غلط میکنی سرتو پایین میندازی از دنبال هر کسی تویه آغور میری

من - منظور تون چیه یعنی چی مگه جرم کردیم اومدیم تولد

ارسلان - نه خانوم برا شما که هرنا کجا ابادبری مهم نیست اما خواهرم برای من مهمه دوست ندارم دوست ناباب بدش

کنه

من - هع یعنی چی درست صحبت کن من نابابم چیکار خلافی کردم که شدم دوست بد هاع

ارسلان - کارات از نظر من بدن می فهمی

صباگفت: داداش تو رو خدا بهاره راس می‌گه شمایعنی بهاره رونمی شناسی این حرفومیزنید
 ارسلان باخشم گفت: تو خفشو صبابه حساب خود سریع های توام میرسم حالام زودتر سوارشید تا اون روی من بالانیومده
 صبا فوری سوار شد اما حرفاش برای من زور داشت دلم نمی خواست قیافه نحسشوبیینم
 وقتی دید سوار نمیشم گفت: چیه رونمامی خوی سوار شو دیگه
 من - بهتریه دوست ناباب نیاد باهاتون تا خواهرتون بدنشه
 بعد رومو اونور کردم تا برم
 یهوبازوم به شدت کشیده شد
 ارسلان - کم تر اون فکتوبه کار بنداز تا همینجازه ناکارت نکردم مثل ادم سوار شو
 بعد هولم داد تو ماشین درو محکم بست
 بازوم از فشاری که بهش آورده بود درد گرفت دستموروبازوم کشیدم
 صبا از ترسش صدایش در نمی اومد
 ارسلان با سرعت تمام رانندگی میکرد
 انقدر سرعتش زیاد بود که ترس برم داشت
 قسمت شونزدهم...

ماشینوبایه ترمز وحشتناک توحیاط پارک کرد "البته قبلش باریموت دروباز کرد"
 همین که ماشین و ایستاد فوری پریدم پایین رفتم سمت خونه خداروشکر کسی توسالان نبود فقط اباژور کنار میل روشن
 بود باحالت دوازپله هابالارفتم
 سحر از اتاقش اومد بیرون گفت وای خداروشکر سالم برگشتین

بدون حرفی وارد اتاقم شدم سحرم ازدنبالم اومد باز گفت: چیزی شده بهاره

صباحم اومد داخل

سحراز صبا پرسید که چی شده

منم ناراحت روتخت نشسته بودم

صباحمه چیزو برای سحر تعریف کرد

سحراومد روتخت کنارم نشست گفت: توببخش بهاره جان امیرارسلان منظوری نداشته عصبی بوده یه چیزی گفته

الهی دورت بگردم

بغضم باز شد و اشکم چکید باگریه گفتم: شاید مثل شما با حجاب نباشم یا محرم نامحرم حالیم نباشه اما ابرو سرمه من کی

دوس پسرداشتم کی باهمه هروتر کردم که داداشت اینطوری میگه راجب من

سحربغلم کرد و قربون صدقه ام رفت و کلی معذرت خواست

تقصیر صبا و سحر نبود که این شپش خان داداششون بود

بعد از رفتن صبا و سحر دراز کشیدم و توسرم دنبال نقشه بودم برای این پسر خاله از دماغ فیل افتاده

صبح چون جمعه بود دیر از خواب بیدار شدم و سردرد و بهانه کردم تا ظهر پایین نرفتم

برای ناهار وقتی پایین رفتم دقیق از شانسم صندلی روبروی ارسلان خالی بود از مجبوری نشستم

لحظه ای نگاهم کرد بعد سرشو باغذاش گرم کرد

منم محل بهش ندادم فعلا توفکر نقشه بودم تا حالشوبگیرم

اون روز تا شب خودموتواتاقم سرگرم کردم به هر چیزی فکر کردم امانتیجه ای نداد با فکر و خیال خوابیدم

صبح وقتی رفتم پایین برای صبحانه امیررضا از خاله پرسید چرا ارسلان نیست

خاله گفت: طفلی بچه ام دیشب دیر خوابیده والان سرش دردمیکنه

بعد از صبحانه سحر با خاله و خانواد معینی رفتن برای خرید موقع رفتن.

خاله گفت: دوساعت دیگه امیرارسلان و بیدار کن خاله چون باید به جلسه اش برسه

من - باشه خاله خیالت راحت "یه کاری کنم که عمرن به جلسه برسه"

بعدازرفتن خاله صبارفت پیش دوستش کارداشت امیررضاهم رفت شرکت
توحیاط یه چرخی زدم بعدرفتم نزدیک ماشین ارسالن دستی بهش کشیدم
اوخی گوگولی بایدپنچر بشی عسیسم

نشستم زمین یه میخ گرفتم ومحکم فرو کردم به دوتاچراخای ماشین طوری که فهمیده نشه
یه 45 دقیقه دیرترازون تایمی که خاله گفت رفتم سمت اتاق ارسالن
چندباربه درزدم اما جواب نداد

مجبوردست گیره رو کشیدم پایین وسرکی توی اتاقش کشیدم
دمربالاتنه لخت روتختش خوابیده بود
صداموصاف کردم بعدصداش کردم دیدم بیدارنمیشه

رفتم تو بالاسرش وایستادم صدامو کلفت کردم وخیلی بلندگفتم:ارسالانه هاهها پاشو جلسه ات دیرشد
یهو ترسیدبلندشد نشست
منم که ازخنده پوکیده بودم

یه نگاه به من کرد بعد گفت: تو!تو اتاق من چیکار میکنی
من - مهم نیستی پیام اتاقت پسر خاله, خاله گفت: جلسه داری بیدارت کنم
بعدراهموسمت درکج کردم
گفت: چرازودتربیدارم نکردی دیرم شده
من - به من چه وظیفه من نبود
دروبستم اومدم بیرون
یه قری پشت دربه کمرم دادم "کجاشودیدی اقا ماشینتم پنچره"

رفتم پایین رومبل نشستم و شروع کردم به سوهان کردن ناخونام بعد از چندمین کت و شلواری اومد پایین بدون کوچیک ترین نگاهی رفت سمت در کفشاشو پوشید از در سالن رفت بیرون

همین که رفت منم رفتم پرده رو کنار زدم

تابیینم چیکار میکنه

رفت سمت ماشینش سوار شد اما چند دقیقه نشد دوباره پیاده شد نگاهی به لاستیکای ماشین کرد

یه لگد محکم حواله ماشینش کرد

کتشو در اوردر رفت تا لاستیک زاپاس بیاره

اما انگار فقط یه دونه بود دلم خنک شد

الکی رفتم روتراس بعد با تعجب ساختگی گفتم: آه وا شما هنوز نرفتن جلسه دیر میشه ها

نگاه کلافی بهم انداخت گفت: به یه آژانس زنگ بزن بیاد

"بی شعور انگار نوکرشم"

رفتم داخل یه دو دقیقه معتل کردم دوباره رفتم بیرون گفتم: گفتن فعلا ماشین ندارن

دوباره لگدی به ماشینش زد بعد شماره کسی رو گرفت

"تا این بره دو ساعت از تایم جلسه رد شده" انقد دلم خنک شده بود که همونجایی خواستم قر بدم...

بگم ارسالن دماغ سوووووخته

قسمت هفدهم....

روتراس و ایستاده بومد و جلزو ولز کردن ارسالنومیدیم

دلم کلی خنک شد تا این باشه منو اذیت کنه

یه نیم ساعت بعد دوستش اومد دنبالش و باهم رفتن

منم رفتم تو خونه یه اهنگ تووپ گذاشتم شروع کردم به رقصیدن "قر قر هاع بیاقرش بده" تا خودم تخلیه کنم

خاله و سحر یه ساعت بعدش اومدن

کلی خرید کرده بودن قرارش د فردا من وصبا با ستاره همراه سحر و رامین برای خرید لباس جشن عقدشون بریم

شب امیر ارسلان ناراحت و عبوس خونه اومد خاله وقتی دلیل ناراحتیشو پرسید

ارسلان - امروز دیر به جلسه رسیدم نشد قرارداد ببندم

خاله - من به بهاره گفته بودم بیدارت کنه بعد رو کرده من بیدارش نکردی خاله

منم هول کردم از اینکه ارسلان بفهمه همه کارا زیر سر منم گفتم: چرا خاله جون بیدار کردم

ارسلان با طعنه گفت: بله بیدار کردن اما با 45 دقیقه تاخیر بعدشم الکی ماشین من پنچر شدیه نگاه بدبهم انداخت

منم انگار نه انگار "اره جون عمه ام خودمو داشتم خیس میکردم وای فهمید کار من بوده"

وقتی رفتم بالا برای خواب ارسلان از اتاقش بیرون اومد نگاهی بهم انداخت گفت: کار امروز تو تلافی میکنم

فکر کردی همه چیز بچه بازیه

اصلا به حرفاش توجه نکردم فوری جیم زدم رفتم تو اتاقم

صبح یه مانتوی کلوش زیر زانوبه رنگ سبزی شمی بایه ساپورت کلفت پوشیدم یه روسری بزرگ خوش طرح هم سرم

کردم یه ارایش لایت هم انجام دادم کفش عروسکیام وهم که با کیفم ست بود پوشیدم رفتم پایین

قرار بود رامین بیاد دنبالمون بریم برای خرید

وقتی سوار شدیم ستاره عقب کنار من و صبا نشست سحر رفت کنار رامین نشست

واقعا سحر و رامین بهم میومدن

رفتیم پیش یکی از دوستای رامین که لباس مجلسی می فروخت

نگاهی به ژرنالش انداختیم

سحریه لباس بلند شیری دکلمه پرو کرد واقعا بهش میومد وبی نظیرش کرده بود

بعداز کلی پاساژ کردی منوصباهم برای خودمون لباس خریدیم

من یه لباس تورگیپوربلند که بالاش تنگ می شد واز زیر سینه به پائینش کلوش استینای گیپورقشنگی تابالای ارنجم داشت خریدم

رنگشم لیمویی خوش رنگ بود

صباهم یه کت وشلوارخوش دوخت خرید

ستاره هم یه کت ودامن کوتاه خرید

همه از خریدامون راضی رفتیم رستوران وناهار خوردیم بعدبه سمت خونه تابعداز ظهر همراه امیررضا وبقیه به باغ ارم بریم

چون بیرون ناهارخورده بودیم

رفتیم تاستراحت کنیم

بعدازیه چرت بعدازظهری خریداروبه خاله نشون دادیم

قرارشدمن وصباباماشین امیررضابریم

سحرم با رامین وستاره برن

سراهمون فریباو فرزانه روهم سوار کردیم

وقتی واردباغ ارم شدم یه حس خوبی بهم دست دادعاشق باغ ارم بودم

فرزانه - سحرجون کی جشتتونه ان شالله

سحر - یه تالاردیدیم اگه بشه اخرهفته اینده قرارشد زنگ بزنه

فرزانه خندیدوگفت یه دستت روسرماسحر ترشیدیم

من - بایدچهارتا دبه ترشی پیداکنیم برای ترشیمون

امیررضاخندیدوگفت: ترشیده هازن منوبدین که می خوام برم باهش خوش بگذروم

دست فریباروگرفت رفت

ماچهارتانگاهی به سحر و رامین انداختیم هم زمان گفتیم: لابد شمام میرین

رامین اون رامین ساکت قبل نامزدی نبود شیطون شده بود گفت: پس چی ماکه تازه بهم رسیدیم باید
زودتر از امیرر ضامیرفتیم

اونم دست سحر و گرفت رفت

من - خاک بیاین بریم یه شوهری چیزی طورکنیم ببین چه پوز میدن به ما

مام مثل علافا باغ بزرگ ارمو مترمیکردیم

یه لحظه نگام به دوتا جوونی که یه جای خلوت نشسته بودن افتاد

به دخترا گفتم: بیاین که یه صحنه توپ براتون پیدا کردم فیض بیرین

پاورچین پاورچین رفتیم پشت درخت

حالا صداشونو می شنیدیم

پسره دست دختره رو گرفته بود و قربون صدقه اش میرفت

ماهم این پشت غش کرده بودیم ازخنده

یه لحظه پسره سرشو برد جلوتادختره رو ببوسه

من - به به صحنه مثبت 18 شد چشاتونو ببندید

هرسه تاشون یهو خودشونو انداختن رومن

تعادلمو از دست دادم

شطرق افتادیم جلو پسر دختره

هردوشون یهو ترسیده پریدن

نمیدونستم از خجالت اب بشم یا از این ترسیدن دختر پسره که بهم چسبیده بودن بزنم زیرخنده

هر چهارتامون از جامون بلند شدیم

ده برو که رفتیم...

وقتی از دیده اونا دور شدیم

از خنده روی چمن خودمونو انداختم حالانخند کی بخند...

قسمت هجدهم...

من - ای بی شعور انداشتین من یه صحنه زنده بینم

ستاره - تقصیر خودت بود جلو دیدمارو گرفته بودی

صبا - وای بچه هایعنی مردم از خجالت

فرزانه - اوه اوه نگو اونام از خدا خواسته همچی همو بغل کرده بودن بیابین

در حال هرو کربودیم که سحرزنگ زد تا بریم یه فالوده شیرازی بزیم تورگ

بعد از خنده و خوردن فالوده شیرازی

به سمت خونه رفتیم

وقتی وارد حیاط شدیم روبه صبا گفتم : صبا گه همینطور بخوری تو پولومیشی هیچکس نمیاد بگیرت

میدونستم صبا رو هیکلش حساسه

صبا از اعصابانیت منفجر شد و افتاد دنبال

من - صبا انتقاد پذیر باش چاق شدی دیگه

صبا - وایستا گوربه گوری من چاقم اره

پس خودت چی با اون باسن بزرگت

من - هر هر حسودک باسن من مده بفهم

صبا - غلط کردی عمه ات حسوده

بعد سرعتشو زیاد کرد

منم همینطور تو حیاط می چرخیدم

یه لحظه احساس کردم بارون گرفت

سرمو که بلند کردم

اب با شدت بیشتری خیسم کرد

این صبای بی شعور شلنگ و گرفته بود سمت من همه لباسام خیس شده بود

هر طرفی میرفتم شلنگ و همون طرف میگرفت منم که شده بودم موش اب کشیده

همونطور که شلنگ سمتم بود رفتم طرف صبا

صبا وقتی دید فایده نداره فرار کرو رفت سمت ساختمون

منم از دنبالش رفتم همین که دروباز کردم محکم با کسی برخورد کردم و هردو پخش زمین شدیم

البته من که جام راحت بود

اون بدبخت اون زیر پرس شد

دستموروسینه اش گذاشتم تا بلندشم که بادو گوی ابی مواجه شدم "ماکه چشم ابی نداشتیم تو فامیلمون" نگاهی به

دماغ کشیده و لبای برجسته اش افتاد

لبخندی زد و با صدای بمی گفت: میشه بلندشی خیسم شدم "وای چه صدایی صبا فادات"

خاک تو سرم چه راحت رو پسراجنبی مردم ولوووو شدم

من - وای ببخشید بله الان

همین که از جام بلند شدم باچندین چشم روبه روشدم "یاخدا خاله ایناچه یهو زیادشدن ارسلان بانفرت داشت نگام میکرد فک کرده ازقصه خودمو رو این مرتیکه ولو کردم"

یه لبخند زدم که البته فکر کنم بیشتر به پوزخند بود گفتم: سلام ببخشید من متوجه نشدم

همه یه لبخندی زدن خاله گفت: دخترخواهرم بهارجان

بعد دستشو طرف مهمونا گرفت گفت: دوست عزیزم نازنین جون اینم دختر خوشگلش نازی جان وایشونم پسر و دوست صمیمی امیر ارسلانم شاهرخ

لبخندی زدم گفتم خوشبختم فقط من برم لباسمو عوض کنم پیام ببخشید

بعد زود از جلو چشمشون جیم زدم

من اگه این صبای گوربه گوری رو پیدا کنم یه صبای درست کنم یکی دیگه از اونورش دربیاد

یه دوش دو دقیقه ای گرفتم موهامو سوار کشیدم

دامن کتان زیتونی با طرح ماهی که تاموچ پام بود پوشیدم بایه بلوز یقه خرگوشی کیپ تنم بود بایه صندل قشنگ

ارایش لایتی کردم ادکلنموزدم رفتم پایین پیش مهمونا

یه خانواده چهار نفره بودن انگار از بچگی باخاله اینارفت و آمد داشتن شاهرخ و ارسلان هم رشته و شریک بودن

نازی دختری بود مثل اسمش ناز با پوستی برنزه چشمای آبی کشیده دماغی عملی چادری بود مثل سحر و صبا

قرار شد خانواده صدرا شام بمونن

امیر ارسلان و شاهرخ رفته بودن اتاق کار امیر ارسلان

مادر نازی زنی زیبا و فوق العاده مهربونی بود بالبخندی گفت: بیا کنارم عزیزم

منم رفتم کنارش نشستم

دستمو بین دستای گرم و زیباش گرفت گفت: به نظر شیطون میای

منم از خجالت لبخندی زدم

اونم لبخندی زد و گفت: مثل مادرتی

من - شمامان منومی شناسید

نازنین خانم - اره دخترم ماتویه کوچه زندگی میکرديم بعد از ازدواجمون مادرت ازمايكم دورشد ومن براي اولين باره دخترزيباي شيده رومي بينم

من - خيلي ممنون

نازنین خانم - تومثل پسرمن شاهين شیطوني اونم مثل توهست البته شاهرخ ونازي خيلي شیطون نيستن بعدلبخندي زدوگفت من عاشق دخترای شیطوني مثل توام

من - وای تورو خدا خجالتم ندین

نازنین خانم - خجالت چيه عزيزم دختربايد شادو شیطون باشه

باو مدن ارسلان وشاهرخ ديگه حرفي بين منونازنين خانوم ردوبدل نشد

از اين پسره شاهرخ خجالت میکشيدم "والاهمچي روش ولوبودم هرکس مارو تواون حالت ميديد فکرميکرد داريم چيکارميکنيم"

نگاهي به صبا کردم که لبخندخيبي روليش بود

از جام بلند شدم رفتم سمت اشپزخونه گفتم: صبا جان عزيزم بيابه لحظه

صبا اول باتعجب منو ديد بعد اومد

همين که بهم رسيد يه ميشکون اساسي از بازوش گرفتم

صبا - آي آي بهاره ول کن جون عزيزت کبود ميشه

من - به درک ابرومو بردی پيش اينا

صبا - چقدم براي تو بدشد بين مامان نازي چقدازت خوشش اومده

من - گمشو که حيثيتمو بردی....

صبا - حالابيا بريم پيششون

رفتيم کنار سحر ونازي روبه روی ارسلان وشاهرخ نشستيم

پامو انداختم روی پای دیگه ام

من - نازی جون شماچندسالته

نازی - من 25 سالمه وتوشرکت داداش واقا امیرارسلان کارمیکنم

من - چه خوب

احساس کردم صبا به پام میزنه نگاهی بهش انداختم یعنی چیه؟

اشاره ای به پایین میل کرد

نگاهی به زمین انداختم خبری نبود

یواش پرسیدم چیه

صبا - درد مرگ بهاره پاتوجمع کن پسره یه ساعته نگاش به پاته

بادقت به پام نگاه کردم وای دادبیداد دامنم رفته بود بالاومچ پای سفیدم قشنگ پیدا بود

دامنو پایین ترکشیدم نگاهی به ارسلان وشاهرخ کردم

شاهرخ بی شعورلبخندی زد

اما ارسلان باخم سرشو بر گردوند...

قسمت نوزدهم....

درحال صحبت بانازی و صبا بودم سحررفته بودبه خاله کمک کنه

شاهرخ خیلی معذب وجنتلمن پرسید

-بهاره خانم شما دانشجوهستین دیگه

من - بله

شاهرخ - رشتتون چیه؟

من - گرافیک می خونم

شاهرخ - پس اهل هنر هستین

من - هی بگی نگی بله

نگاهش یه جور خاصی بود انگار وقتی به چشماش نگاه میکردی جذبت میکرد

امیرارسلان با اون چشمای قهوه ایش که انگار توی نور روشن ترمی شد اما الان انگار مشکلی بود

دستشو به دسته مبلای که نشسته بود تکیه داده بود یکی از پاهاش روی پای دیگه اش بود با تفکر داشت مارو نگاه میکرد

موقع شام خاله همه رو به سر میز 24 نفره که گوشه ی از سال پذیرایی بود دعوت کرد

بزرگ ترها تقریباً در رأس مجلس نشسته بودن

من و صبا کنار هم نشستیم نازی هم کنار ما نشست

همه در حال غذا خوردن بودیم که احساس کردم نازی چیزی می خواد نگاهش رو دنبال کردم رسیدم به لیوانا که از نازی دور بود

تا خواستم براش یه لیوان بدم

امیرارسلان و شاهرخ اونور میز روبه روی ما نشسته بودن

امیرارسلان یه لیوان دوغ ریخت کنار دست نازی گذاشت

از این کارش فکرم یه متر باز موند "بی شعور فقط بامن لج بود"

نازی هم سرخ سفید شد وزیر لبی تشکر کرد

سقلمی به صبا بدم

اروم تو گوشش گفتم: دیدی خان داداشت چیکار کرد

صبا - نه چیکار کرد

من-باورت میشه یه لیوان دوغ ریخت کنار دست نازی گذاست

صبا- خوب چه اشکالی داره

من-فقط برامن قیافه میکیره

صباریزخندید

من - حالولش فکرکنم تاچندوقت دیگه زنداداش دارمیشی عزیزم

صبا- برو بابا توام هر دختری دیدی به ریش داداش مابند

شونه ای بالا انداختم گفتم: حالامی بینی

بعدازشام میزومادختر اجمع کردیم

ظرفارو توماشین چیدیم یه دست به اشپزخونه کشیدیم

بایه سینی چای مثل یه کدبانو رفتیم سالن پذیرایی پیش بقیه

بعدازساعتی خانواده صدرا رفتن

ماهیم رفتیم برای خواب

یادم اومد برم پایین برای خودم اب بیارم

وقتی بایه لیوان اب اومدم بالا

بارسلان روبه روشدم

همین که خواستم برم اتاقم باکنایه گفت: اگه شما شخصیت برات مهم نیست برا مامهمه

میدونستم منظورش به کار بعداز ظهرمه

دستمو توهواتکون دادم گفتم: هههههه شمابرو دوغ توبریز عامووو

باتعجب نگاهی بهم انداخت گفت: یعنی چی، چه دوغی

من - هع دفع بعد که در حال شغل شریف خدمت کاری بودین فیلم میگیرم تا بفهمین دوغتوبریز یعنی چی

هنوز سر جاش و ایستاده بود

رفتم سمت اتاقم بعد روپاشنه پا چرخیدم گفتم: ولی توام خوب موزی هستیا

پریدم تو اتاق تا خفتمون گرفته

قسمت بیستم....

صبح باید دانشگاه میرفتم

بایدیه فکری به حال دانشگاه رفتنم می کردم و گرنه اینطوری اذیت می شدم

مانتو شلوار مقنعه مو پوشیدم

یه ارایش لایت هم انجام دادم

رفتم پایین

چون مهر شده بود و صبا و سحر من تایم دانشگاهمون معلوم نبود دیگه خاله گیر به انتایم بودن سر صبحی باید سر

میز صبحانه باشیم نمیداد

منم که دیرم شده بود هول هولکی یه چیز خوردم

من - خاله جون من رفتم از اونور میرم خونه خودمون تا ماشین بابارو بردارم

رفت و امدم از خونه شماتا دانشگاه راحت باشه

خاله - باشه عزیزم برو

ساناز و نگین تویحیاط دانشگاه در حال صحبت بودن رفتم کنارشونو

گفتم: رئیس بزرگ میتی کمون وارد می شود احترام بذارین

بعد دستمو سمت هردوتا شون گرفتم گفتم: اووو زومبه تو از خودمونی احترام لازم نیست

بعد ده برو که رفتی

نگین وسانازم یک ریز فوش بارم میگردن

منم برای خودم دورتا دورحیاط دانشکده رو میدوئیدم

اونایی که ماسه تارو می شناختن عادت کرده بودن به این دیونه بازیای ما اما اونایی که نمی شناختن با تعجب
نگامون میگردن

خسته شده بودم سینه ام می سوخت دیگه نای دویدن نداشتم

هردوشون مثل من خسته نفس نفس میزدن

نگین یکی محکم زد تو بازومو گفت: بی شعور حالامن زومبه هستم اره

دستامو بالا بردم گفتم: من تسلیم ساناز زومبه هست

ساناز- احمق اون پسر خاله قرن قاجارت زومبه است

من- اوه اوه فک کن بهش بگم زوبه بیا

دیگه بعدش باید بیاین حلوای منو بخورین

بعدهرسه تامون هرهرخندیدیم

بعداز مشخص شدن روزای کلاسام ازدانشگاه رفتیم بیرون

یه ماشین شاسی بلند جلو پامون ترمز کرد

صدای گفت: برسونمتون خوشکل خانوما

اخمامو توهم کردم

اما ساناز رفت جلو گفت:سلام اقا ارتین ازاینورا

ارتین شیشه رو کامل پایین داد

حالا شناختم سیریش خان خودمون بود پسرعموی ساناز

ارتین برسونمتون خانوما

سانازو نگینم بی تعارف نشستن

همینطور مردد وایستاده بودم که ارتین گفت: شمانمیا این بهاره خانوم

من - خیلی ممنون خودم میرم

ساناز - بیابا باتوروهم سر راهمون میرسونیم

نگینم اسرار کرد

منم از خدا خواسته سوارشدم

گفتم : ساناز من میرم خونه خودمون ماشین بابارو بردارم

ادرس خونه خودمونو دادم

ارتین - خوب بهاره خانوم خوبی شما

من - مرسی "یکی نیست بگه دکتری...والا"

دیدم محل نمیدم ساکت شد

بعد از پیاده شدنم تشکری کردم

کلیددرو انداختم

نگاهی به حیاط خونه کردم چندتا نارنج توباغچه افتاده بود اما فعلا برگ درختا تغییری نکرده بودن

هواهم گرم بود

دستی به سرو روی خونه کشیدم

حیاط وتمیز کردم

به درختا اب دادم کلی تغیر کردخونه انگار جوون گرفت همه جا

بعد از یه دوش که خستگی از تنم در بشه

یه زنگ به مامان زدم

من - سلام مامان خوشکله خوبی خوش میگذرونیا یاد من نیستین

مامان - سلام دختر خوشکلم خوبی عزیزه مامان خاله اینا خوبن

من - اره مامان جون همه خوبن بابا وبهنام خوبن

مامان - اره خداروشکر خوبن هفته آینده وقت زایمان ژیلای عمه ات خیلی حالش خوب نیست

من - ان شالله خوب میشه کی میان؟

مامان - میایم عزیزم عجله نکن

بعداز کمی صحبت بامامان وبابا

سوار ازرای سفید باباشدم رفتم سمت خونه خاله

بعداز باز کردن درحیاط که زحمتش افتاد گردن باغبون خاله "هفته دوبار برای تمیز کاری باغ میومد مردی خوبی بود"

همین که وارد سالن شدم صباگفت: کجایی بهاره گوشیتم جواب نمیدی نگران شدیم

من - بعد دانشگاه خونه رفتم کی زنگ زدی نفهمیدم

صبا - ازظهر مامان خیلی نگرانت شده بود

من - الان خاله کجاست

صبا - قرص خورد خوابید میدونی قلبش ضعیفه

مت - وای ببخشید نگران شدین

صبا - اشکال نداره

منم برم بالالباسامو عضو کنم

توپاگرد پله های بالا بودم که یهو یکی محکم هولم داد خوردم به دیوار

وقتی سرمو بلند کردم بانگاه خشمگین ارسلان روبه رو شدم

من -چه خبره کمرم درد گرفت

باکیف چرمی که دستش بود محکم چسبوندم به دیوار گفتم: چرا باخودسریات باعث میشی مادرم قلبش ناراحت بشه

من - انگشت اشارمو سمت خودم گرفتم گفتم: من؟! کی!؟

ارسلان پوزخندی زدوگفت: همین امروز چرابهش نگفتی دیرمیای

باکیفش فشارمحکمی به قفسه سینه ام آورد

دردم گرفته بود

دستمو رومچ دستاش گذاشتم گفتم: ولم کن

تامچ دستم رو دستش قرار گرفت دستشو عقب کشید "خوبه محرم نامحرم میکنه وگرنه الان معلوم نبود خفتم میکرد"

من -اوکه اوکه حالابرو کنار باشه

ارسلان همین که رفت کنار از زیردستش در رفتم گفتم: یکم خودتو تحویل بگیر آقا بی کس وکارگیر آوردی الان که

قرن قاجارنیست که زن تنهاییرون نره

بعدرفتم سمت اتاقم که باحرفش متوقف شدم

ارسلان - حالامی بینی که قرن قاجارهست یانه کافیه یه باردیگه مادرم ناراحت بشه

انقدرجدی این حرفوزدکه واقعا ترسیدم

قسمت بیست ویکم...

وقتی وارد اتاقم شدم اداسو دراوردم گفتم: حالامی بینی قرن قاجارهست یانه "ایشش اگه ازش نمی ترسیدم میگفتم

ببند باباپشه نره...والا"

لباسامو عوض کردم رفتم اتاق خاله

درزدم صدای خاله اومد

خاله - بیاتو

درو باز کردم رفتم داخل

خاله روتخت دراز کشیده بود رفتم نزدیکش گونه شو بوسیدم

من - ببخش خاله چون امروز نگرانت کرد

خاله - نه عزیزم من کمی حساسم بخصوص که تو دست ماماننتی عزیزه دل خاله

دستای گرم ومادرانه خاله رو فشردم

باهم رفتیم پایین

سحر گفت: رامین زنگ زده بود

خاله - خوب چی شد تالار

سحر - رامین میگه توی باغ بگیریم بهتره

زنا تو ساختمون باشن مرداهم توی باغ صندلی بچینیم

من - این که خیلی عالییه هوا هم فعلا خوبه

صسحر - یعنی اینطوری بهتره

صبا - اره بابا بهش بگو ماهماهنگیم

سحر رفت تابه رامین زنگ بزنه

قرار شد من وصباهمراه فریبا وفرزانه بریم ارایشگاه بعد امیررضایباید دنبالمون

من یه ارایش لایت کردم موهامو بازوبسته درست کرد یه لنز طوسی هم گذاشتم به نظر خودم که معرکه شده بودم

بعداز آماده شدن دخترا امیررضا اومد دنبالمون رفتیم باغ

لباسم بلند بود و دنباله اش روی زمین کشیده می شد استیناش سه ربع و گیپور بود پشتش تا کمرم باز بود طرح قشنگی داشت یه مانتوی حریر از روی لباس پوشیدم شالمو باز روی سرم انداختم تاموهام خراب نشن

وقتی وارد باغ شدیم دهنم از اون همه زیبایی باز مونده بود

دورتادور باغ چراغای تزئینی گذاشته بودن صندلی های سفید با پاپیون قرمز جلوه قشنگی به باغ داده بود

فواره بزرگی وسط باغ بود واب پله پله پایین میریخت "کوفتت نشه سحرخوش شانس..خدایا کی نصیب من بشه"

امیرارسلان شاهرخ ورامبد کنار وردیی ایستاده بودن وبه مهمونا خوش امد میگفتن

رفتیم جلو برای احوال پرسی

رامبد مثل ندید بدیدا همه اش به مانگاه میکرد شاهرخ بالبخند خاصی به مانگاه میکرد "جوونم قربون خنده ات بره

خواهرت..چیبه نکنه دلتون بودخودم فداش شم کور خوندین من جونم برام عزیزه"

ارسلان سرش پایین بود منم شیطنتم گل کرد گفتم:پسرخاله

نگاهش توی نگاهم افتاد

منتظر بود حرفمو بزنم

سرمو کمی بردم جلو عطر سردش مشاممو پر کرد

من - عطرت چه خوشبو هستا

بالاخمو تعجب نگاهم کرد

ارسلان - حرفتوبزن

من - اوووم یادم رفت فکرتو درگیر نکن چیز مهمی نبود بعد چشمکی زد

نگاه خیره ای بهم انداخت بعد روشو اونور کرد

شاهرخ - چه خوشکل شدی خانوووم

سرمو بلند کردم تابیینم منظورش باکیه که انقدر راحت تو جمع ابراز میکنه

وقتی نگاه گیجمو دید یه چشمک زد

فکم افتاد این الان بامن بود

بقیه ساکت شده بودن

سرفه ای کردم گفتم : لطف دارین

یه لحظه تعجبو دیدم توچشمام

"حقته پررو"

مارفتیم قسمت زنونه بعداز تعویض لباس وماچ وبوسه

رفتم وسط تا قریدم به دی جی گفتم صدروز یادکنه

کلی رقصیدم تا گفتن عروس اومد

تویکی از اتاقا یه سفره عقدزیاچیده بودن

سحرخیلی خوشکل شده بود

وقتی عروس و دوماد توجای گاهشون قرار گرفتن

گفتن خانوما حجابشونو رعایت کنن که اقایون میان

البته منظورشون به شوهرخاله و پسرا و خانواده رامین بود

یه شال انداختم روموهام وشونه هام

امیررضا امیرارسلان بااون کت وشلوارسیاه بلوزسفیدوپایبون سفید واقعا بی نظیرشده بود

رامبد وپدرش هم وارد شدن

اتاق عقد شلوغ شده بود

امیررضا وامیرارسلان باشوهرخاله رفتن سحر و بوسیدن

امیررضا وارسلان کنارمن وایستادن

ستاره دخترخاله اش تور سرعروس دومادو گرفته بودن صباهم قند می سایید
عاقدهشروع به خوندن خطبه عقد کرد

باراول گفتم عروس رفته به تلگرامش سربزنه همه شروع به خندیدن کردن

برای باردوم وقتی خطبه روجاری کرد گفتم: عروس نتش قطع شده

ارسلان یه چپکی نگام کرد منم پشت چشمی نازک کردم

برای سومین باروقتی خونند بلند گفتم: عروس نه رفته تلگرام نه نتش قطع شده

عروسمون زیرلفظی می خواد

همه شروع کردن به دست زدن

بعداززیرلفظی سحربله داد همه سوت

جیغ زدن منم چندتا سوت تووپ زدم

یهو بغل دستی بی شعورم اومد اینورتر منم که کنترل نداشتیم پرت شدم بغل ارسالن

ارسلانم ازترس سفت کمرمو چسبید

نگاهمون خیره ای هم بود

نگاهی به چشمام انداخت

نگاهش روی لبم کمی مکث کرد

بعدفوری باعصبانیت گفت: جمع کن خودتو دم به دقیقه بغل یه نفرولویی

من - هع خیلی خوشم میاد فکرمیکنی، تقصیر این زنیکه بود

بعد رومو اونورکردم جوری که صدامو بشنوه گفتم: فک میکنه تحفه اس ایشش بااون هیکل مثل سنگش اییییی

قسمت بیست و دوم...

ارسالان یه چپکی نگام کرد منم یه زبون براش دراوردم چشاش چهارتا شد "هههههه"

بعدازدادن کادو مردهارفتن

خانوما دوباره همه رفتیم توسالن تا عروس دومادراحت باشن

بعدازرفتن دوماد همه دخترای جوون پریدن وسط واسه خودشون قرمیدادن

بعداز صرف میوه شیرینی و شام یه تعداد از مهمونا رفتن تعدادی از فامیلای ما و خانواده دومادمونده البته به علاوه

خانواده صدرا

جو گرفته بودم، تو جایگاهی که مخصوص رقص بود همینطور قرمیدادم

عاشق رقص عربی بودم

انقدر رقصیده بودم عرق کرده بودم

اما بازم ول کن نبودم

صبا و ستاره هم اومدن وسط سه تایی شروع به رقصیدن کردیم

همینطور که داشتیم می رقصیدم احساس کردم یه چیز وسطه کمرمه یه نگاه به پشتم کردم اما چیزی نبود

دوباره شروع به رقص کردم اما انگاریه چیز دوباره تکون خورد یه لحظه ترسیدم نکنه چیزی پشتم باشه

به صبا گفتم: صبا ببین پشتم چیه

صبا نگاه می کرد به پشتم کرد

بعد یهو جیغی کشید گفت: وای بهاره مارمولکه

منم که به شدت از مارمولک می ترسیدم

جیغ ماورای بنفش کشیدم

همینطور دور خودم می چرخیدم

بقیه هم مثل من جیغ می کشیدن "یکی نیست بگه شماچه مرگتونه مارمولک پشته منه"

بی توجه به پوشش در سالن وباز کردم وجیغ زده رفتم بیرون

بایه عالمه مرد مواجه شدم انگار از صدای جیغ ما اومده بودن پشت در.

همینطور جیغ می کشیدم اشکمم دراومده بود همه اش میگفتم: کمک مارمولکه

یهو یکی دستمو کشید پرت شدم تو بغلش

دست گرمی پشت کمرلختم کشیده شده

بعد صدای گرم ارسالن که گفت: بسه کولی بازی از پشتت برش داشتم

خیالم راحت شد اما هنوز ترس تونم بود

دستم ودورگردنش حلقه کردم

سرم قشنگ روی گردنش بود

صورتتم روی پوست برنزه وگرم گردنش بود نبض گردنش و قشنگ احساس میکردم

خیلی بوی خوبی میداد بوسه ای نرمی از گردنش کردم یهو احساس کردم بدنش منقبض شد

منواز خودش دور کرد و با صدای دوره گی گفت: صد دفع گفتم نامحرمی بفهم بعدم راهشو کشید و رفت

منم منگ سرجام موندم "من که کاری نکرده بودم" شونه ای بالا انداختم

خاله اومد به طرفم

خاله - خاله فدات عزیزم حالت خوبه

من - خوبم خاله جون

انگار بقیه مردار و امیر رضا برده بوده

خداروشکروگر نه امشب از این وضعیتی که من داشتم مستفیض می شدن

نگاهم به بقیه افتاد ستاره یه نگاه چپکی بهم انداخت بعد روشو اونور کرد رفت

نازی هم فقط یه لبخندی که بدتر از فوش بود بهم زد "واه مگه چیکار کردم پسر خالمو هم بغل کرده نمی تونم"

از دست عشاق این شازده پسر....

قسمت بیست وسوم....

رفتیم داخل ساختمون

صبا خندید گفت: بهاره توام خوب از داداش من سؤاستفاده می کنیا

دست به کمر شدم: مثلاً چه سؤاستفاده ای؟

صبا- همین که دم به دیقه تو بغلشی بابا این داداش بدبخت ماسینگله بفهم اینطوری تو از راه بدرش میکنی

یکی زدم رو بازو شو گفتم: گمشو این داداشت ومنوبه شک میندازه چیزی داشته باشه یانه

صبا- آی بی شعور بفهمه خونت حلاله می خوای بهش بگم بهت نشون بده

من- آه ببند صبا ی دیوونه راستی این دوتافک کنم رغیب عشقی هم هستن

صبا- کیا؟

من- همین ستاره ونازی

صبا- ولشون کن باوو

قرار شد ما جوونا یه عروس کشون داشته باشیم

تصمیم گرفتیم از این من بعد عقد هم بریم ددر مام که علاف

من و صبا خودمون تو ماشین لکسه ارسالن جادادیم بین همه ماشینا ماشینش تک بود رخی بود برای خودش "خخخ

برعکس صاحبش عالی بود"

فرزانه مزاحمم اومد پیش ما

منم پررو رفتم جلو نشستم گوشیمو به سیستم ماشین متصل کردم

صدای اهنگ وبلند کردم

ارسلان سوارشد یه نگاه چپکی بهم انداخت "اخرلوچ میشه تاابد سینگل می مونه...والابین کی گفتم"

ماشین سحر خیلی ناز تزئین شده بود

ماشینای ما جوونا ازدنبال ماشین سحر و رامین ویراژ میداد

به دستم دستمال بسته بودم ازشیشه بیرون گرفته بودم دستمو رو هوا تکونش میدادم

اخرشب بود وخیابونا خلوت

من-وای ارسلان برو دیگه نزدیک ماشین رامین بدوووو

جیغ میزدم و برای خودم خوشی میکردم

وقتی نزدیک ماشین رامین شدیم ازشیشه نیم تنمو خودمو بیرون انداختم ویه شاخه گل برداشتم

ماشین شاهرخ بغل به بغل ماشین ماشد

گل توی دستمو شاهرخ رو هوا قاپید

تاوادم اعتراض کنم چشمکی زد گل وبوسید گذاشت سرجیش

فکم کف پام بود بااین کارش "پسری هیز"

ارسلان عصبی غرید:بتمرک سرجات بهار

"اووو اقاافتخاردادن اسم مارو نصفه نیمه گفتن"یه دودقیقه سرجام نشستم امدوباره شروع به ورجه ورجه کردم

انقدرچرخیدیم وکوری برای هم خوندیم تا خسته شدیم "دست فرمون این شپش کت وشلواریمون عالی بودا"

ساعت پنج صبح رسیدیم خونه

اتاق سحر و اماده کرده بودیم برای عروس دوماد

خاله سپند دودکرد کلی قربون صدقه سحررفت

موقع که خواستن برن تواتاق یواش تو گوش سحر گفتم: سحری نری فردا یه بچه بغل مابذاری، بهتره دورتر از هم
بخوایین

سحر - بهاررره

من - جوونم عشقمم نمی تونی باشه فقط یکم شیطونی کنین

دستشو برد بالا

باخنده ازش فاصله گرفتم گفتم: زشته پست میدن کنترل کن خودتو

خودشم خنده اش گرفته بود

بعد از رفتن مهمونا هر کس خسته و کوفت رفت تو اتاق خودش لباسمو دراوردم یه لباس خواب نرم و راحت پوشیدم

رفتمو پیش صبا و گفتم: بیابریم ببینیم این دو تا بهم چی میگن

صبا - وای نه بهاره

من - جوون من بیا حال میده فقط یه دقیقه

صبا گولمو خورد "هاهاها"

رفتیم پشت دراتاق سحر گوشامونو چسبوندیم و در اماهیچ صدایی نمی اومد

من - آه چرا بلند صحبت نمیکنن

صبا - من چی میدونم

دوباره گوشمونو چسبوندیم

یهو صبا گفت: بهاره صدای پا میاد یا خدا امیرارسلانه

اما دیر بود وارسلان مثل شمر بالای سرمون حاضر شد

موهامو پشت گوشم زدم گفتم: وای من حجاب ندارم مام که نامحرمیم

بعد خودمو انداختم تو اتاقم

بشکنی برای خودم زدم

قر داده رفتم سمت تختم

خودموپرت کردم روتخت سرم به متکا نرسیده خوابم برد...

قسمت بیست و چهارم...

فرداصبح چون همه خسته بودیم دیرازخواب پاشدیم

بعديه دوش عوض کردن لباسام رفتم پايں خاله داشت صبحانه امده ميکرد

صبا باديدنم يه خط ونشون كشيد بخاطر ديشب جيم زدم بارسلان تنهانش گذاشته بودم

منم يه چشمك براش زدم

رفتم پيش خاله بهش كمك كردم صبارفت ارسلان وسحر و رامين و بيداركنه اميررضارفته بود خونه دايمي نامزد بازي

اميرارسلان بايه تيشرت سفيدجذب يه شلوارتوخونه اي اديداس ازپله هااومدپايں موهانش پريشون روپيشونيش ريخته

واقعا بانمك شده بود

سحرورامين خجالتى اومدن پايں "والا منم باشم خجالت ميكشم الان ماهمه ميدونيم اوناديشب شيطونى كردن خخ"

قرارشد بعدازصبحانه بريم خارج ازشهر ويلاي بيلاقي اميرارسلان "چه خرشانسه اين بشر"

به دايمي هاهم زنگ زدويم يكم وسايل برداشتيم من وصبا وخاله شوهرش باماشين ارسلان رفتيم

سحرونامزدجانم باهم قرارشدبيان

ويلاي ارسلان تويه منطقه خوش اب وهوا بود يه ويلايى دوبلكس باكلى درخت يه استخركوچيك

ويلاي جمع وجورقشنگي بود

قرارشد مردابساط كباب وتوى حياط به راه بندازن

مام بساط چایی رو آماده کردیم

دایی هاهم رسیدن

منو صبا وفرزانه باهم یه جانشسته بودیم

سحرم بارامین داشتن راه میرفتن ویچ پیچ میگردن "اون حس شیطونیم گل کرده بود دلم می خواست اذیتشون کنم"

من - دادزدم وای رامین مواظب باش الان سحرمی افته زیرپاش سنگه

خخخخخ

چون هردوتاشون توحس حرفایی عاشقانه بودن باورشون شد

سحر یه قدم عقب رفت رامین دستشودور کمر سحر حلقه کردتانیوفته

مام اینورپوکیده بودیم ازخنده

فرزانه-نچ نچ اقرارامین زن ذلیلیا

بازماخندیدیم

امیررضاومد سمتمون گفت:شماشه تاخجالت نمیکشین اینارواذیت میکنین

من-نچ خجالت کیلوچنده شوهردادم رفت وقت شوهرکردنش بود

امیررضا-وقت شوهرکردن شماشه تاورجکم میشه اون وقت مااذیتتون میکنیم

انگشت شستمو تکون دادم گفتم:اگه تونستی ابدن

امیررضا-می بینیم

من-وای بوی کبابداراومده بریم یه سیخ بزنییم به رگ

رفتیم قسمتی که ارسالن ودایی داشتن کباب درست میگردن

یکی ازسیخای کباب که آماده شده بود

رو برداشتم بردم سمت دهنم که از دستم کشیده شد

به دزدکبایم نگاه کردم تا ببینم کیه

به شپش خان خودمون رسیدم

من - آه ارسالن بده بخورم

ارسالان ابرویی بالا انداخت گفت: وقتی آماده شد سر سفره بخور

دستمودراز کردم تا کبابو بگیرم

دستشو برد بالا

من - بده ببینم اذیت نکن

ارسالان - نکن برو اونور ببینم

هر کاری کردم نداد حرصم و درآورده بود

از حرص یکی محکم زدم پشت پاش

من - نده اصلا گداگشنه

اخمی بین ابروهایش دادگفت: حد خودتو حفظ کن

شکلکی درآوردم رفتم پیش صبا فرزانه

من - صبا چرا این داداش توانقدر خسیس و نجسبه

فرزانه - مگه چیکار کرده امیر ارسالن که خیلی پسره خوبی

من - ایشش کجاش خوبه یه کباب نداد بخورم من دلم کباب می خواد

صبا خندید - خاک تو سرت بهاره یکی اینجا باشه فکر میکنه چقد ندید بدیدی

من - برو بابامن گشمنه

وقتی کبابا آماده شد رفتیم همه دور هم نشستیم خوردیم خدایی چسبید

Roman4u.ir

از جمع فاصله گرفتم رفتم تایه زنگ به مامان بزمن

شماره مامان هرچی گرفتم برداشت بهنامم برداشت نگران شده بودم

به بابا زنگ زدم بعد از چند بوق صدای خسته بابا پیچید تو گوشم

من-سلام بابایی خوبین کجاین هرچی زنگ میزنم

بابا-سلام باباجون بهاره

من-جوونم بابایی چی شده صداتون چرا نقد گرفته

بابا-بهاره بابا بدبخت شدیم

بالین حرف بابا پاهام سست شد از دیوار گرفتم تانیو فتم...

قسمت بیست و پنجم...

من-بابایی باباجون چی شده مامان حالش خوبه؟ بهنام حالش خوبه؟

بابا-اره دخترم مامانت خوبه بهنامم بدنیست

من-پس چی شده ژیلای خوبه

بابا-اونم خوبه بچه اش به دنیا اومده

من-الهی عمه فداش خوبه که حتما بیمارستان بودین خسته این عمه خوبه

بابا-عمه فوت کرد بهاره

من-چی؟ چرا عمه که خیلی حالش بد نبود

بابا درست بگین چی شده

بابا-دیشب ژیلادرش گرفت بردیم بیمارستان تورا سرعت بهنام زیاد بود به یه ماشین دیگه زد سر نشینای ماشین

زخمی شدن یکیش تو کماس اون یکی هم از بهنام شکایت کرده بهنام زندانه

حال ژیلاید بود شوک بهش وارد شده عمه ات وقتی فهمید قلبش گرفت به اتاق عمل نرسید ژیلاهنوز نمیدونه

مامانش فوت کرده ماهم درگیر کارهای بهنامیم مامانت حالش خوب نیست تو مراقب خودت باش

باورم نمی شد طی یک شب این همه اتفاق افتاده باشه

همونجا روزمین نشستم زدم زیر گریه باورم نمی شد بهنام مهربونم زندان باشه هنوز دخترشو ندیده وای ژیلانگه بفهمه
مامانش مرده خیلی سخته خیلی بیچاره مامانم حال معلوم نیست حالش چطوره
همینطور داشتیم گریه میکردم که صدای صباروشنیدم بهاره چرا اینجا نشستی
وای بهاره داری گریه میکنی چی شده بهاره

دستشو دورم حلقه کرد

صبا- بهاره جوونم چی شده کسی چیزی گفته تورو خدا بگو چی شده
من- باهق هق گفتم: صبا گه بدونی چی شده وای خدای من باورم نمی شه
صبا- بهاره تورو خدا بگو جونم به لبم رسید

همه ای چیزهایی که بابا گفته بودوبه صبا گفتم

صبا- بمیرم بهاره جوونم تو غصه نخور خاله بیچاره ام اونجا تنه است تو باید روحیه داشته باشی حالا بیابریم پیش بقیه
پاشو عزیزم

همراه صبارفتیم پیش بقیه خالم خوب نبود دلم شور میزد

وقتی خاله قیافه درب و داغونمو دید زد تصورشو گفت: عزیزه خاله چی شده چرا اینطوری شدی

بغضم دوباره باز شد خودمو پرت کردم بغل خاله همه حاج و واج مارو نگاه میکردن صبا همه ماجرا رو گفت

شوهر خاله آقای "نجم"

به بابازنگ زد کلی باهم حرف زدن اما من چیزی حالیم نبود فقط به مامان بابا و بهنام فکر میکردم

شوهر خاله- زنگ زدم به بابات دخترم قرار شده طی این چند روز وقتی ژیلان مرخص شد بهش فوت مادرشو بگن
و همونجا خاکش کنن اما در مورد بهنام فعلا هیچی معلوم نیست اوناقوانین خودشون دارن تو غصه نخور

بعد از کمی حرف و تأسف بقیه به خونه برگشتیم

رفتم اتاقم برای استراحت

شب به بابازنگ زدم بامان صحبت کردم

از همینجا بهش دلداری دادم هرچند حال خودمم بد بود اما میدونستم حال مامان باباخیلی بدتر از حال منه

همین که نمیدونستم برای بهنام چی پیش میاد حالم بدتر میشد

مثل یه قایق روی اب معلق بودم

قسمت بیست و شیشم...

اون شب باکلی فکر خوابیدم همه اش در حال دیدن کابوس بودم

صبح زودتر از بقیه بیدار شدم

یه دوش دو دقیقه ای گرفتم مانتوشلوار مقنعه موپوشیدم یه ارایش لایت هم کردم

رفتم آشپزخونه یه یادداشت برای خاله گذاشتم

سوار ماشین باباشدم رفتم سمت دانشگاه

اول صبح بود و هوای شیراز عالی با سرعت میروندم توپارکینگ دانشگاه پارک کردم

سانازونگین هم بعد از چندمین اومدن

وقتی دیدن مثل روزای قبل شیطنت نمیکنم با تعجب گفتن: بهاره کسی اینجا چستو گرفته که خانومانه نشستی؟

تایبینه چه دختر خوبی هستی بیاد بگیرت

من-گمشو اونور ترشیده

ساناز-کثافت بدون ماشوور کنی میکشمت

من-ای باباسانی حوصله ندارم شوهر کیلو چنده

نگین-پس چی شده که تو اروم نشستی

من-میدونین چی شده بعد همه ماجرا رو برایشون تعریف کردم "تکرار اتفاقی که برای خانواده اش افتاده اگه همه اش

بنویسم خواننده عزیز خسته میشه"

ساناز- الهی عزیزم حق داری اما از غصه چیزی درست نمی شه فقط باید دعا کنی

من- میدونم اما دلم برای برادرم میسوزه الان معلوم نیست چیکار میکنه حالش چطوره حالا باین وضعیت اومدن مامان ایناهم به تأخیر افتاده

ساناز- تو که جات بدنیست یه پسرخاله داری هلو پپر تو گلو دردت چیه من اگه جای تو بودم تورش میکردم

من- برو بابا درست قیافه وبولداره اخلاق نداره همه اش پاچه میگیره

نگین- پولشو عشقه پاچه بگیره اهمیت نده

من- دو دقیقه پیش شما باشم مارو عقدم میکنین پاشین بریم کلاس دیرشد

وقتی وارد کلاس شدیم تک تک بچه ها اومده بودن

یک ساعت کلاسمون که تموم شد باید

طبقه بالا برای درس عمومی میرفتیم

وارد کلاس شدیم همه کلاس پر بود و تک و تک و تک و تک موندی بود

سه تا صندلی ته کلاس خالی بود مام یورش بردیم سمت صندلیا ونشستیم

چندقیقه از وردمون تو کلاس نگذشته بود در کلاس باز شد سه تا پسر تقریبا هم قدم هم اندازه اما باچهره های

متفاوت وارد کلاس شدن

بدون نگاه به جایی مستقیم اومدن ته کلاس بالاسرما

نگاهی بهم کردن پسری که تقریبا یکم فیس صورتش آشنا میزد دستی به صورت شیش تیغه اش کشید " والا سه

تیغ ورد کرده بود "

گفت- جاخواستیم جانشین نه پاشید

من- منظور تون چیه

نگاهی بهم انداخت رنگ چشمش بین سبز ابی بود گفت: همه میدونن این سه تاصندلی مال ماست افتاد

من- نه اقا بگیر نخوره زمین میشکنه هع انگار کلاسو خریده برین کنار ببینم

پسره-پاشو میگم

از جام بلند شدم تمام قد روبه روش و ایستادم گفتم: اگه پانشم کیو باید بینم مگه شهر هرته

سانازو نگینم پاشدن گفتن : برین اورالان استادمیاد

اون سه تا نگاهی بهم انداختن گفتن: انگار تازه واردن نمیدونن قوانین مارو

نگاهی به کلاس کردم واقعا اینارو باش انگارنه انگار که اینجاشیش نفردارن باهم بحث میکنن فقط مثل فیلم

سینمایی نگاه میکردن

همینطور و ایستاده بانگاهامون دوئل میکردیم

یه لحظه پسره مچ دستمو چسبید بعد یادندونای کلید شده اش غرید: مثل یه دختر خوب بکش کنار

مچ دستمو تودستش تکون میدادم تا دستمو از دستش جداکنم توهمون حالت نزدیک بهم گفتم: نخریدی کلاس و که

برو اونور بادبیاد بعد زدم کنار قوزک پاش

دردش گرفته بود دستمو ول کرد سر جام نشستم همزمان بانسستن من استاد وارد کلاس شد گفت: چه خبره

آخر کلاس شادمهر

همون پسره چشم سبز ابی گفت: چیزی نیست استاد یه سوال داشتم از خانوم

"گمشو من و باتوجه صنمیه"

اخر خیط شدن رفتن برای خودشون صندلی آوردن البته قبل رفتن گفت: کوچولو بچرخ تابچرخیم

من-پیا سرت گیج نره کله پاشی

فقط با تمام اعصابانیت نگاهم کرد رفت

کلاس تموم شد وسایلمونو جمع کردیم خواستم از در کلاس بیرون برم یه لحظه یه چیز جلو پام گیر کرد تا خواستم

بیوفتم یکی از بازوم گرفت گفت: خانوم جلو پاتوبیین نگرفته بودم الان پخش زمین بودی بعد لبخندی زد

پسره ای بی شعور خودش پاشو جلو پام میندازه بعد ادای زور رو برامن درمیاره

با ضرب بازومو از تو دستش کشیدم گفتم: دستتو به من نزن

شادمهر-کجاشو دیدی تازه اولشه بامن درمی افتی...

قسمت بیست وهفتم....

از کلاس اومدم بیرون مچ دستمو بادت دیگه ام مالیدم گفتم: این وحشیا کی بودن دیگه پسری خرررر

ساناز-اره واقعا من که یه لحظه ترسیدم خدایی

نگین-منم

من-برو باباترس کجاداره هیچ غلطی نمی تونن بکنن

کناردردانشگاه بودیم

من-خوب دوخیای ترشیده من رفتم

نگین-چلمنگ ترشیده خودتی

من-برو بابا دستی براشون تکون دادم سوارماشینم شدم رفتم سمت خونه خاله

ماشین توحیاط پارک کردم

واردسالن شدم ساعت 2 بعدازظهربود

خاله روی مبل نشسته بود

خاله-سلام عزیزم خسته نباشی بیاناها تو گرم کنم

من-باشه خاله جون برم لباسمو عوض کنم

رفتم بالاتاق خودم یه دست لباس راحتی اسپرت پوشیدم موهاموبالای سرم باکلیپس بستم

رفتم پایین پیش خاله

خاله تواشپزخونه برام میزوچیده بود

من-خاله جون بقیه ناهار خوردن

خاله-پسراکه نیومده بودن رستم خان هم "منظورش به شوهرش هست پسریکی ازخان های بختیاری بوده"

-بادوستان قدیمش رفتن بیرون صباهنوزنیومده سحرم تازه رفت دنبال کارای پایان نامه اش

یهوصدای صبا اومد

صبا-کی منو صداکردیواشکی نگام کرد

من وخاله خنده ای کردیم

صبا-وای مادرشوهرم چقدمنودوسس داره به موقع اومدم مردم ازگرسنگی

باصباناهارو خوردیم

رفتم اتاقم به مامان زنگ زدم همه اش درحال گریه بود حال روحی ژیلاهم خوب نبود"حق داشت بیچاره"انگارفوت

عمه وزندان رفتن بهنام وفهمیده بود

فرداروزخاک سپاری عمه بود عمو هم قراربود برای چندروزی بره کانادا

منم نمیدونستم چیکارکنم همینطوربلا تکلیف مونده بودم رفتنم راحت نبودکه بخوام برم

بالاخره عمه روخاکسپاری کردن هفته آینده وقت دادگاه بهنام بود چون پناهنده بوده ویکی از شهروندان اونجارو

باسرعت بالازده شرایط سخت ترشده بود وکیل هم کارزیادی نمی تونستن بکنه

بعدازظهرباخاله شاهچراغ رفتیم کلی دعاکردم ازخداکمک خواستم تاآرامش به خانواده ام برگرده

خداروشکرزاون روز که توکلاس عمومی اون سه تا حلزونودیده بودم دیگه ندیدمشون

امروزدوباره کلاس عمومی داشتیم

وقتی واردکلاس شدیم اونازودترازما اومده بودن

بادیدن ما بهم نگاهی کردن یه لبخند زدن

چندتا صندلی خداروشکر خالی بود رفتیم روی سه تایی که تقریباًکنارهم بودن نشستیم

همین که رو صندلی نشستم احساس کردم یه چیز تو باسنم فرو رفت صدای اخم بلند شد از درد لبمو جمع کردم نگاهی به پشتم انداختم چند تا سوزن تگرد به لباسم فرو رفته بود

من-نگین اینارو بردار

نگین-وای اینا از کجا اومدن

نگاهی به اون سه تا انداختم که داشتن هرهر می خندیدن "حتما کار خودبی شعورشون بوده"

یکیشون گفت: خانوووم حالتون خوبه کمک نمی خوام

شادمهر گفت: کمک خواستی در خدمتم من کمکای اولیه هم رفتم خووب بدم چسب بزنم در ادامه حرفش چشمکی زد

"پسری عوضی میدونم چیکارت کنم"

بی توجه بهش سر جام نشستم بعد از درس واتمام کلاس بابچه هارفتیم سمت بوفه تا چیزی بخوریم

نمیدونم چطور از مازود تراومده بودن و میز نزدیک به بوفه نشسته بودن

من و نگین نشستیم ساناز رفت تایه چیز بیاره حواسم به ساناز بود

همین که از کنار میز اونا خواست رد بشه یکیشون پاشو جلوساناز گرفت

از جام پاشدم گفتم: ساناز مواظب باش اما دیر شده بود و ساناز نقش زمین شد رفتم جلو از زمین بلندش کردم

همون پسری که پاشو جلو ساناز گرفته بود گفت: دخترم انقد دست و پا چلفتی

دیگه شورشو درآورده بودن نگاهی به هر سه تاشون کردم بعد به میزشون چایی هاشون هنوز روی میز بود دست بردم

چایی پسره رو برداشتم

نگاهشون به من بود که چیکار میکنم

لیوان یه بار مصرف چایی رو با تمام قدرت رو صورت پسره پاچیدم

کمی هم روی اون دو تا پاچیده شد

لیوانو پرت کردم رو میز گفتم: فکر کردین ازتون میترسم چون دخترم کور خوندین پسره-چیکار کردی دختری احمق

من - احمق خودتی

بعد دست سانازو گرفتم از بوفه خارج شدم همه حاج و واج مارونگاه میکردن

توجه ای نکردم

من - حالت خوبه چیزیت نشده

ساناز - خوبم فقط یکم دستم دردمیکنه

نگین - اینا چقدر کینه ای هستن دیگه

بعد از آخرین کلاس خسته رفتم سمت خونه خاله

اما نگار خاله مهمون داشت خانواه رامین و دعوت کرده بودن

رفتم یکم استراحت کنم تا شب کسل نباشم

هو اتاریک شده بود که بیدار شدم

یه کت بلند که تاپاین تراز باسنم بود باشلوارش پوشیدم

کت وشلوارم به رنگ سورمه ای بود و تاپ زیرش سفید یه روسری سفید سورمه ای هم ستش کردم صندلای پاشنه

تختمو پوشیدم یه ارایش ملایم انجام دادم رفتم پایین تا خاله اگه کاری داشت انجام بدم امیررضا و امیر ارسلان

هنوز نیومده بودن صبا تو اشپز خونه بود سحر امارفته بود آماده بشه

دختر گوشگیر و دیر جوشی نبودم زود باشریط کنار میومدم

من - خاله جون کمک نمی خواین

خاله - نه فدات شم همه کارارو کردیم

سحر خوشگل کرده اومد پایین چند دقیقه بعد خانواده معینی هم اومدن

رامین یه دست گل خوشگل برای سحر آورده بود

باهمه احوال پرسى کردم

رامبد - سلام بهاره خانوم ما مگر شمارو اینجاییه

من-بیخشیدمگه قراره جایی دیگه هم یکدیگرو ببینیم

رامبد-اینم حرفیه

"ضایع ضایع"

اقای نجم بایدررامین درحال صحبت بود سحرورامین هم باهم خاله و خانم معینی باهم صحبت میکردن

من

وصباو ستاره کنارهم نشستند بودیم البته سیریش خان هم بامابود

ستاره-بهاره جون مامانت اینانیومدن سخت نیست بادوتا پسرنامحرم یه جایی

من-نه سخت نیست تاشماسختو چی ببینی

رامبد-ولی به نظرمنم خوب نیست

من-فعلا از کسی نظر نخواستم

"یعنی ببند باباببینیم"

صبا-ستاره جون بهاره برای مامثل خواهرخودمونه

ستاره-میدونم ولی برای اقاامیرارسلان باشخصیتی که من ازشون سراغ دارم حتما ساخته

"اوهوع ازکی تو پسرخاله مارو انقدرخوب می شناسی ،گمشودختری نچسب می ترسه قاب عشقشوبقاچیم"

من-لابد زبون داره که اگرمن مزاحمم خودش بگه فعلاکه راضیه

رامبد-هرمردی ازخداشه درکنارخانومی مثل شماباشه

من-دررکاب من بودن لیاقت می خواد

همون لحظه درسالن بازشد امیررضا وامیرارسلان واردشدن...

قسمت بیست و هشتم...

امیرارسلان باصلابت خاص خودش

توی اون کت شلوارزغالی و کیف ستش واقعا باعث می شد که ناخوادگاه بهش احترام بذاری

ستاره بادیدن امیرارسلان چشماش ستاره بارون شده بود

امیررضا و امیرارسلان به همه سلام دادن

رفتن تا لباساشونو عوض کنن

واقعاخته کننده است از صبح تا 9 شب بایه دست کت و شلوارباشی

بعد از چند دقیقه امیرارسلان بایه ست لباس اسپورت طوسی وارد سالن شد

بلوزش انقدر جذب بود عضلات سینه اش قشنگ روی بلوزش نقش بسته بود , من تا حالا ندیده بودم جلوی جمعی

بلوزاستین کوتاه بپوشه اینش برام جالب بود

امیررضاهم بایه دست لباس اسپورت اومد همین که نشست روبه رامبد گفت: اقا رامبد چطوری دخترخاله مارو که

باچشات قورت ندادی

رامبد- دختر خالتون خیلی انعطاف ناپذیره امیرارسلان یه نگاهی به مانداخت پوزخندی زد روشو انور کرد

"ان شالله لبات کج و کوله شه انقده که به من پوزخند میزنی"

رفتم اشپزخونه کمک صباوخاله برای چیدن میزبزرگ گوشه ای سالن برای مهمونیهای بزرگ بود

میزوباسلیقه تمام چیدم خاله همه روبرای شام به سرمیز دعوت کرد

ستاره می خواست جایی بشینه تاتو دید امیرارسلان باشه "هع"

همین که همه سرمیزنشستن گوشه امیرارسلان زنگ خورد نگاهی به گوشیش کرد از میزفاصله گرفت خیلی اروم

شروع به صحبت کرد دوباره اومد نشست

اخرای غذا بود که دوباره گوشیش زنگ خورد ببخشیدی گفت رفت بیرون

این امشب چه مشکوک شده ها

به ستاره نگاه کردم داشت پوست لبشو می کند "نکن"

بذابکنه به من چه والا...

میزوبه کمک دخترجمع کردیم اون آقای مشکوک هنوز نیومده بود شونه ای بالا انداختم که یعنی منوسننه

ساعت 12 بود مهمونارفتن

کش قوسی به خودم دادم باهمه شب بخیرکردم رفتم اتاقم اما خوابم نمی اومد

درتراس باز کردم بادملایمی می وزید

الان مامان ایناچیکارمیکنن یعنی هفته بعدچه خبری از بهنام میشه

کمی که توی تراس نشستم رفتم داخل تختو مرتب کردم یه لباس خواب حریرپوشیدم خوابیدم

این هفته هم طبق معمول دانشگاه ،یکی دوباراون سه تارو توحیاط دانشگاه دیده بودیم اما بی توجه ازشون رد می

شدیم

بلاخره روز دادگاهی بهنام رسید دلم خیلی شور میزد از دست استرس یه جانشسته نمی تونستم

تالحظه ای که بابازنگ زد نمیدونم چطور گذشت

من-الووو سلام باباجون چی شدچه خبر

بابا-سلام دخترم

بعدبغض بابام بابای محکم من شکست باگریه گفت:چندسال زندان برات بریدن

من-چی؟؟وای اخه چرا بابا مگه اون مرده زنده نیست

بابا-زنده هست اما توکماس معلوم نیست کی بهوش بیاد

من-حالاچی میشه شما تاکی اونجا هستین

بابا-من این هفته میام ایران تاباهم صحبت کنیم دخترم توغصه نخور

بعدقطع کرد

خاله منتظر بود ببینه چی شده همه حرفایی رو که بابازد به خاله گفتم

خاله ام مثل من زد زیرگریه

صبا-مامان جان عزیزم گریه نکن بهنامم ان شالله زود ازادمیشه میدونی استرس برای قلبت خوب نیست

شب دوباره به مامان زنگ زدم انقدر گریه کرد که مجبور شدم قطع کنم

تااومدن بابا توباطلاقی که هر لحظه منو توی خودش فرو می برد گیر کرده بودم باخاله واقای نجم رفتیم فرودگاه

بعدازیک ماه بابارو میدیدم

لحظه ای که توی دیدم اومد باورم نمی شد این مرد شکسته اون بابای محکمه من باشه که رفته بود

وقتی نزدیک شد خودمو انداختم بغلش زدم زیرگریه باباباغض گفت:خوبی دختر باباغصه نخور عزیزمن

اقای نجم با بابا احوال پرسى کرد بعدباهم به خونه خاله رفتیم

وقتی همه دورهم جمع بودیم اقای نجم پرسید

نجم-خوب بهمن جان حالامی خوامن چیکارکنین

بابا-باید کانادا پیش زن وبچه بهنام باشیم وهم اینکه گاهی به ملاقاتش بریم هنوز درست معلوم نیست چی میشه

اقای نجم-منم باحرفت موافقم

من-بابا منم باشمامیام

بابا-دختر بابا ماهنوز اقامت خودمون مشکل داره

ساکت شدم حرفی نداشتم برای زدن

نجم-پس حالامی خوامن چیکارکنی

بابا-اومدم تاهرچی داریم وبفروشم تااونجا بتونم اقامت بگیرم اما فقط مشکل بهاره است

خاله-بابت بهاره خیالتون راحت باشه اقبهمن

بابا-دستتون دردکنه سیده خانوم اما یکی دو روز نیست چندساله اگر می تونستم می بردمش اما میدونین که همیشه "چقدر سخته مثل بادبادکی درمسیربادبازی"

خاله کمی سکوت کرد

اخرب با بابا برای یه مدت خونه خودمون رفتیم.

شبو بغل بابام خوابیدم کلی گریه کردم که منم می خوام برم اما بابا باز منو مثل همیشه قانع کرد که نمی تونه منو بیره اگر خونه خاله نشد زندگی کنم گفت: باید برم خونه عمو "ولی اون شاهین هیز دختر بازو چیکار میکردم" چندروزی می شد که بابا اومده بود طی این مدت درحال فروش هرچی که داشتیم بود ازماشین و خونه بگیر تابقیه چیزا یه حساب بانکی بلندمدت برای من باز کرد مبلغی توش گذاشت که از بهره ماهانه اش خرجم بشه صبح خاله به بابا زنگ زده بود نمیدونستم چی به بابا گفته بود که بابا تو فکر بود...

قسمت بیست و نهم ...

بابا گفت: شب باید بریم خونه خاله سیده منم موافقت کردم

شب همراه بابا رفتیم خونه خاله همه طبق معمول توسالان نشسته بودن اما امیرارسلان خیلی عصبی بود لابد دوست نداره من خونشون باشم

بعدازچایی که امیررضا به همه تعارف کرد آقای نجم سکوت وشکست گفت: شاید این حرف ما بد باشه یا بهاره جان ناراحت بشه اما قبول کردن ونکردنش دست خودبهاره جانه

"ای بابا زودتر بگو دیگه"

خاله-بهاره مثل سحر و صباس برای من خودش میدونه اندازه دخترا دوشش دارم اما میدونید که مادوتا پسر مجرد داریم البته امیررضا تاچندوقت دیگه میره سرخونه زندگی خودش اما امیرارسلان وهمینطور رستم خان وخودبهاره جان سخته که یه مدت طولانی بخواد اینطور زندگی کنه

ماتصمیم گرفتیم اگر بهاره جان وشما قبول کنید این مدت که بهاره عزیزم اینجاست یه عقد موقت بین بهاره وامیرارسلان بخونیم تا راحت باشن

"چی؟؟؟ باورم نمی شد من یه مدت زن موقت این باشم"

انگار خاله از نگاهم حرفمو خوند که بالبخندی گفت: ماتضمنین میکنیم این مدت که تو اینجایی هیچ اتفاقی بین شما نیوفته وهیچ کس غیر از خودمون از این موضوع مطلع نشه

باباساکت بود و چیزی نمیگفت

امیرارسلان بانفرت اشکاری منو میدید

میدونستم اونم دلش به این کار نیست وبه خون من تشنه است

بدون هیچ حرف دیگه ای از خونه خاله بیرون اومدیم

توی راه خونه گریه کردم باباسکوتشو هنوز نشکسته بود

شب بامامان صحبت کردم مامان حرفی نداشت میگفت به ارسال اعتماد داره

من پیش خاله ام باشم خیالش راحت تره و کم تر غصه منو می خوره

بابا-بهاره دخترم میدونم همه اش تقصیر ماست اما توشرايط مارو میدونی من نمی تونم تورو اینجا تنهاول کنم برم وهم نمی تونم داداشت رو اونجا توی اون شرايط تنهابذارم

اگر قبول کنی منم باخیال اسوده میرم من به خانواده خاله ات ازچشمام کرده بیشتر اعتماد دارم قول میدم زود کارا روانجام بدم وبایایم توروهم پیش خودمون ببریم زودتر فکراتوبکن دخترم

حرفی نزدم اونشب خیلی فکر کردم حتی فرداش هم, به این نتیجه رسیدم من که از امیرارسلان بدم میاد اونم که سایه منو باتیرمیزنه پس هیچ تمایلی پیش نمیاد منم راحت تر خونه خاله زندگی میکنم

من-بابا من تصمیم وگرفتم بخاطر راحتی خیال شما قبول میکنم

باباخیلی خوشحال شد چون برای رفتن عجله داشت به خاله زنگ زد

خاله ماروبرای شب گفت :بیایم

وقتی اونجا رفتیم صبا و سحر خیلی خوشحال بودن "اخه خوشحالی داره این که باید دوسال بخاطر شرایط خانواده ات عقد موقت کسی بشی که هر دو تون از هم بدتون میاد"

بعد از اومدن امیر ارسلان و امیر رضا

قرار شد خود آقای نجم یه صیغه 2 ساله بین ما بخونه

بغض راه گلمو گرفته بود دخترای هم سن من چطور ازدواج میکردن منو باید چطور یه مدت عقد موقت کسی می شدم

امیر ارسلان هم انگار حالش بهتر از من نبود

بعد از جاری شدن صیغه همه دست زدن و امیر رضا شیرینی پخش کرد

قرار شد حتی فریبا و رامین هم از این وصلت ندونن که برای آینده ما بدنشه "هع چه آینده ای" مامان خیلی خوشحال شد و گفت حالا خیالش از بابت من راحت

حالا خیال خودم ناراحت بود اما چه فایده

فرداش خونه رو تحویل دادیم بابا پولارو انتقال داده بود برای ساعت 3 شب پرواز داشت چون خونه رومبله فروخته بودیم

اونچه که لازم بود آورده بودم دیگه کاری اونجا نداشتم

اختر شب بابا بین گریه های من بدرقه شد و ما به خونه خاله برگشتیم تا زندگی جدیدو شروع کنیم...

قسمت سی...

وقتی وارد خونه شدیم همه چراغها خاموش بودن

خوب معلومه ساعت نزدیک 5 صبح بود

رفتیم سمت اتاقم خودمو روی تختم پرت کردم فکرای جورواجور اومده بود تو ذهنم نمیذاشت بخوابم

صبح دانشگاه نرفتم

یه دوش گرفتم یه دست بلوز شلوار اسپرت پوشیدم رفتم پایین

این موقع روزهیچ کس خونه نبود

خاله توی اشپزخونه بود

وقتی وارد اشپزخونه شدم خاله بادیدنم لبخندی زد بعداومدسمتم وعمیق بغلم کرد کنارگوشم گفت:ازدست من ناراحت

نباش خاله جان فکر نکن تو اینجایادی هستی تودختر خودمی وامانت شیده پیشم، مامجبور بودیم گلم

دستی به کمر خاله کشیدم گفتم:من از شما ناراحت نیستم خاله جوون خودتونوناراحت نکنین

خاله-میدونستم خیلی مهربونی عزیزم بیاصبحانه تو بخور امروز کلاس نداشتی

من-چرا اما نرسیدم بعداز ظهر میرم به کلاس بعداز ظهر دارم

خاله-زنگ میزنم امیرارسلان بیاد بیرت

دستمو روی دست خاله گذاشتم گفتم:خاله جون اگه می خوای راحت باشم خواهش میکنم بذارین مستقل باشم من

خودم ازپس کارهای خودم برمیام لازم نیست ایشون زحمت کارای منوبکشن"اره جون خودم بس که ازاین شپش

خان بدم میومد"

خاله با کمی ناراحتی گفت باشه عزیزم هرطور خودت راحتی گلم

من-ممنونم که درکم می کنید

بعداز خوردن صبحانه یکم از هردری باخاله صحبت کردم ساعت 2 باید میرفتم دانشگاه

رفتم اتاقم آماده شدم تا برم دانشگاه

مانتو شلوارمو پوشیدم کوله و کفش ستمو برداشتم موهامو یه وری از مقنعه ام بیرون گذاشتم هندفریموبه گوشیم

متصل کردم بعد گذاشتم گوشم

باخاله خداحافظی کردم از خونه رفتم بیرون هوا واقعا خوب بود شیراز توهرفصلی زیبابود

پیاده تالیستگاه اتوبوس رفتم سوار اتوبوس شدم

دوتا کورس عوض کردم تارسیدم به دانشگاه

نگین و ساناز زودتر از من رسیده بودن

اونافقط میدونستن که بابا اومده وهمه چیز وفروخته رفته فکرمیکردن مثل این مدتی که خونه خاله بودم بازم اونجاهستم تا اقامت منم بیاد

لازم ندونستم راجب این ماجرای جالبی که برام پیش اومده بود میگفتم

هر کس اگه می فهمید باورش نمی شد و کلی بهم می خندید

ساناز - بهههه دوخی خوشمیل دانشگاه چطوره

من - سلام بچه ها چطورین کلاس شروع نشده

نگین - هنوز نه چرا صبح کلاس عمومی نیومدی

من - خواب مونده بود حالا چی شده مگه

ساناز - اوه اوه این پسره شادمهر تا آخر کلاس چشمش به در بود

من - لابد بازیه نقشه دیگه داشته نقشه هاش نقشه براب شده

نگین - اره بابا منم همینومیگم

بعداز کلاس نگین من وهم سرراهش رسوند خودشون رفتن

کلید انداختم رفتم تو باغبون خاله داشت به درختارسیدگی میکرد

وارد سالن شدم صباو سحر تو سالن بودن هردو تاشون بادیدنم اومدن سمتم بغلم کردن

صبا - بهاره این چندروز که نبودی خونه خیلی صوت و کور بود دلمون برات یه ریزه شده

من - پس باید قدرمو بدونی فهمیدی یه هفته کاراموبکن

صبا - گمشو پررو نشو دیگه

من - درد دلت الکی تنگ شده پس

روبه سحرگفتم - عروس خانوم چطوره شیطونی که نکردی بعدچشمکی زدم

سحرخندید گفت: خودتم می بینم

بالین حرفش اخمام توهم رفت گفتم خودت میدونی این عقد موقت به صلاحمون بوده تاداداش جناب عالی راحت

باشه همین عشقی دربین نیست

سحردستموگرفت گفت: من منظورم به الان نبود عزیزم میدونم منظورم آینده ات هست خوشکله

من - ای جووونم یعنی منم لب میگیرم

صبا - خاک بهاره آبرومونوبردی دختریکم حیاکن

لباموغنچه کردم گفتم: چیه من دوست دارم لب بگیرم خووو

بعدهرسه تامون زدم زیرخنده

شب وقتی شوهرخاله اومد

واقعا از کارش شوکه شدم منوبغل کرد وپیشونیمو بوسید گفت: توام مثل این دوتایی برای من عزیزم من الان سه

تادختردارم

چه آرامشی داشت اغوشش وحرفی که زد احساس کردم بغل بابام

لبخندی زدگفت: دوست دارم آقاجون صدام کنی مثل بچه ها

منم لبخندی زدم گفتم: چشممم

بالومدن امیرارسلان وامیررضا یه لحظه استرس گرفتم درسته این ازدواج موقت یه ازدواج مصلحتی بود اما بازم ...

امیرارسلان بادیدنم اخی کرد بی توجه به من رفت تالباساشو عوض کنه

اصلابرام مهم نبود اینطوری برای منم راحت تر بود

امیررضاگفت: چطوری خوشکله

من - خوبم توخوبی

چشمکی زد گفت: اگه فریبا اینجا بود عالی بودم

من - نچ نچ ازدست رفتیا امیررضا مردم انقده زن ذلیل

امیررضا برو بچه به من چیز یادنده بینم

بعداز شام و کمی دورهمی رفتم بالاتابرم اتاق خودم که امیرارسلان از اتاقش اومد بیرون نگاهی به اطرافش کرد

وقتی دید کسی نیست دستمو محکم کشید کوبندم به دیوار

خودشم چسبیده به من وایستاد

اولین بار بود که بدون هیچ اتفاقی انقدر بهم نزدیک بودیم

باخشم غرید - بین دخترخاله فکرای الکی نمیکنی فهمیدی اگر مجبور نبودم بخاطر مامان و اعتقادات خودم یه لحظه

هم این که تو زن صیغه ای من باشی رو تحمل کنم می فهمی زن صیغه ای

بالین حرفش احساس کردم چقدر خوردمشدم

اما خودمون باختم منم باخشم چشم تو چشم شدم باهاش گفتم: هع پسرخاله مواظب باش شما خیالات برت نداره من

لقمه گنده تراز دهنتم فهمیدی فکر کردی من خیلی راضیم

امیرارسلان رخ تورخم شد گفت: هع دلتم بخوادیه نگاه بهت بندازم تو برای من زیادی نه خانوووم من واس تو و امثال

تو زیادم نمی تونی حضمم

کنی

خوبه که حس هردو تامون بهم یکیه

بعد کنار رفت گفت: بهتره زیاد نزدیک من نباشی

رفتم سمت اتاقم گفتم: منم خوش ندارم زیاد اطرافم بینمت

در اتاق و بستم پشت در اتاق به درتکیه دادم و همونطور یواش رو زمین سر خوردم

خیلی ناجوان مردانه غرورمو لح کردی خیلی...

قسمت سی و یکم..

دیشب خیلی فکر کردم وبه این نتیجه رسیدم
 که خودمو بزخم به بی خیالی بشینم غصه بخورم بی فایده هست
 به مامان بابازنگ زدم حالشون کمی بهتر بود همین که در کنارهم هستن خیلی خوبه خیال منم راحت
 امروز کلاس نداشتم صباهم مثل من کلاس نداشت
 سحرکم کم می خواست جهیزیه بخره
 امیررضا و فریبا برای دوماه دیگه تالار دیده بودن برای عروسیشون
 قرار شد بعد از ظهر بادختر و نامزده سحر بریم پاساژ گردی
 طبق معمول ظهر فقط ما 4 تا خانوم تنهابودیم
 بعد از ظهریه مانتوی پاییزی بالای زانو بایه شلوار دمپا پوشیدم یه ارایش ملایم انجام دادم آماده رفتم پایین نشستم
 تارامین بیاد
 بعد از چندمین رامین باستاره اومدن
 من و صبا عقب کنار ستاره نشستیم
 بعد از جشن سحر ستاره بامن سرسنگین شده بود "اوه اوه اگه بدونه بنده دوسال ناقابل همسر موقت عشقش هستم که
 کشتتم.. خخخ"
 یکی از بهترین پاساژ هارفتیم
 دیگه مثل قبل نباید ولخرجی میکردم هزینه دانشگاه و جزوه هام به حد کافی زیاد بودن دلم نمی خواست از بابا اینا
 تقاضای پول کنم
 من فقط یه چند دست لباس زیر خریدم به اندازه کافی لباس داشتم
 بعد از خرید صبا و سحر و ستاره، یکم توشهر گشتیم بعدش رامین مارو خونه آورد خودش با سحر و ستاره رفتن

خاله تنهاتوسالن بود

خریدامونوبه خاله نشون دادیم

شب امیرارسلان با اقا جون اومدن امیررضا مثل سحررفته بود نامزد بازی

چون امیررضا نبود لازم ندونستم لباسای بسته بیوشم یه تیشرت سفید استین کوتاه بایه شلوارک مشکی پوشیدم یه

کمربنده سفید مشکی خوشکلم داشت دور کمرم بستم اینطوری فرم باسنم قشنگ تر می شد

موهامو با کلیپس بازو بسته بالای سرم جمع کردم یه گشواره حلقه ای بزرگ داشتم انداختم

دستبند ظریفم تو دستای سفیدم واقعا قشنگ دیده می شد

امیرارسلان بایه تیشرت جذب و شلوارستش ازپله هاپاین اومد

من داشتم میزو می چیدم

ازکنارم خواست رد بشه که همزمان منم چرخیدم

یه راست رفتم تو بغلش انداممون مماس هم بود من تقریباً تو بغلش بودم ازهمین فاصله هم گرمی تنش واحساس

میکردم

خواست بره که منم ازهول همونور چرخیدم ودوباره باهم تصادف کردیم

سرمو بلند کردم به اندازه یه کف دست صورتامون ازهم فاصله داشت

نگاهی به سرتاپام کرد

بعدبدون توجه به من رد شد رفت

منم شونه ای بالا انداختم وبه کارم ادامه دادم

کار توی خونه رو دوست داشتم به نظرمن هنریک زن خوب خونه داری کردن بود"البته این نظر من هاااع شماها

مختارین..خخ"

کارم که تموم شد خاله وبقیه رو دعوت کردم سرمیز

امیرارسلان کمی تو فکر بود چیزی زیادی نخورد

خاله-امیرارسلان پسرم چرانی خوری؟

امیرارسلان-میل ندارم مادر

بعدازسر میزپاشد

خاله واقاجون نگاهی بهم انداختن

منم نگاهی به صباکردم که شونه ای بالا انداخت

بعدازتمیز کردن میز همراه صبابایه سینی چایی به سالن رفتیم

بعداز کمی دوره نشستن که بحث امیرارسلان واقاجون سرپروژه جدیدشون بود هرکس به اتاق خودش برای

استراحت رفت

فردا از ساعت 11 تا 4 بعدازظهر کلاس داشتم

صبح طبق معمول یه دوش گرفتم بالوسیون مورد علاقم بدنمو چرب کردم

یه ارایش ملایم هم انجام دادم

آماده رفتم پایین

خاله گفت :بهاره جون ساعت چندباید کلاس باشی عزیزم

-11بایدسرکلاس باشم چطور؟

خاله- یه پوشه تواتاق کارامیرارسلانه جا گذاشته گفتم :بتونی سرراحت ببریش

-باشه خاله جون مشکلی نیست میبرم

رفتم اتاق کار شازده یه پوشه مشکلی روی میز بود برش داشتم نگاهی به داخل پوشه انداختم خودش بود

پوشه رو دستم گرفتم ازخاله خداحافظی کردم رفتم شرکت امیرارسلان تا حالانرفته بودم اولین بارم بود که میرفتم

نگاهی به ساختمان شیک وبانمای سنگ مرمر کردم

سردرش نوشته بود شرکت بزرگ "نجم"

نگهبان بادیدنم پرسید: باکسی کار دارید خانوم

عینکای افتابیمو روی مقنعه ام گذاشتم گفتم: بله با آقای نجم، امیرارسلان نجم،

نگهبان باخوش رویی گفت: طبقه پنجم

تشکری کردم سوار اسانسور شدم دکه طبقه پنج وزدم

وقتی از اسانسور بیرون اومدم بایه در قهوه ای خوش رنگ مواجه شدم نوشته بود طبقه مدیریت

درنیمه باز بود

دروکامل باز کردم وارد شدم

دکوراسیون قشنگی داشت

رفتم سمت میزمنشی گفتم: ببخشید با آقای نجم کارداشتم امیرارسلان نجم

منشی با تعجب بهم نگاهی انداخت گفت: وقت قبلی داشتید؟

من - خیر بگید بهاره راد اومده می شناسن

منشی با همون تعجب شماره ای گرفت بعد گفت: سلام جناب رییس یه خانومی به اسم بهاره راد اومده کارتون داره

بله چشم الان

وقتی قطع کرد گفت: چند لحظه منتظر باشید

من - اوکه...

رفتم رو یه صندلی نشستم پامو انداختم رو پام

یکی از درا باز شد نازی اومد بیرون با دیدن من با تعجب گفت: سلام بهاره جون از اینورا

من - سلام عزیزم با امیرارسلان کار دارم

ابرویی بالا انداخت گفت: چیکارش داری

"یکی نیست بگه فضولو بردن جهنم ..والا"

من -حتما یه کاری دارم که این همه راه کوبیده اومدم

دیگه چیزی نگفت

در اتاق امیرارسلان باز شد بدون هیچ سلام وعلیکی گفت: بیا تو اتاق

"خیلی از این برخوردش ناراحت شدم من این همه راه کوبیده اومدم پوشه این اقا رو بدم اینطوری

مثل طلبکارا برخورد میکنه"

همین که در اتاقشو بستم باخشم دستمو کشید وسط اتاقش گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

من -اول سلام بعدش بیکار نیستم این همه راه پاشم بیام قیافه گرفتن شمارو بینم

پوشه رو کوبندم رو سینه اش گفتم: خاله گفت اینو برات بیارم

بعدپشتم بهش کردم رفتم سمت در اتاق هنوز همونطور وسط اتاق ایستاده بود

بدون اینکه بذارم حرفی بزنه درو بازش کردم

نازی هنوز تو سالن بود وچشمش به در منم نامردی نکردم درو محکم بستم گفتم: من رفتم نازی جوون بابای

تعجبوتونگاهش دیدم اما اهمیتی ندادم

از درش رکت زدم بیرون نفس عمیقی کشیدم گفتم: یه روزی حالت و بدمیگیرم امیرارسلان نجم...

قسمت سی و دوم...

یه ماشین دربست گرفتم تا دانشگاه

کنار در دانشگاه از ماشین پیاده شدم

یه فراری قرمز جیغ با سرعت بد یهو جلو پام ترمز کرد

از ترس کوله مو سفت چسبیدم چشمامو بستم وقتی هیچ دردی رو احساس نکردم آرام چشمامو باز کردم که بادوتا چشم سبز آبی خندون روبه رو شدم

از منگی دراومدم

این شادمهر بی شعور بوده می خواسته منو بترسونه

اخمامو توهم کردم گفتم: هوی یابو ماشین سواری بلد نیست برو خر سواری کن هنوز لبخند رو لبش بود کولمو محکم کوبیدم تخت سینه اش رفتم سمت در دانشگاه که باحرفش یه لحظه وایستادم

شادمهر - هیچ وقت غیبت نکن فهمیدی

چی؟؟!! به این دیونه چه ربطی داره که من سر کلاس حاضر نشم

اون ساعت کلاس عمومی داشتیم هفته دوبار کلاس عمومی داشتیم

روی نیمکتی توحیاط دانشگاه نشسته بودم پاهامو مثل اله کلنگ تکون میدادم

یهو یکی از پشتم گفت: پخخ

یه متر پریدم بالا

نگاهی به دشمن جوونم کردم باچهره خندون نگین و ساناز رو به رو شدم

از جام خیز برداشتم افتادم دنبالشون

من - حالا منو می ترسونید حقتونه بگم ترشیده ها این کارا چیه شوهر نمی برتتونا دخترم انقد سربه هوا

اون دوتا داشتن با دهن باز منو نگاه میکردن

زبونم تا ته دراوردم گفتم : چطوره اینطوری صحبت کنم کلی خواستگار پیدا میکنم

فهمیدن که مسخرشون میکردم

سری تکون دادن گفتن: ما فکر کردیم واقعا دم شدی

من - برو بابا فرشته ها که ادم نمی شن فرشته ان

نگین - بیا برو جمع کن خودت کاکووو

رفتیم سر کلاس دقیقا سه تا صندلی پشت صندلی اون سه تا قورباغه خالی بود موقع نشستن

یه نیم نگاه خصمانه بهم انداختیم

دقیقا صندلی من پشت صندلی شادمهر بود

استاد وارد کلاس شد

شروع به درس دادن کرد

همین که ماژیکو تو دست استاد دیدم یه فکر خبیص جرقه زد تو سرم

دست کردم تو کیفم ماژیک قرمز مو دراوردم

نگاهی به کت سفید پاییزی جناب شادمهر خان کردم

خودم کشیدم پایین تر درماژیک و باز کردم

آروم با ماژیک روی کتش نوشتم

"من خرم" بعد یه شکلکه خنده دارم کشیدم

درماژیکمو بستم

شادمهر یه نگاهی به ما انداخت دوباره روشو برگردوند

ماهیم ریز ریز خندیدم

حالا تو کل دانشگاه حال کن اق شادی

تانهفهمیده همراه دخترا از کلاس جیم زدیم رفتیم بیرون کلاس تو راه رو وایستادیم

شادمهر با دوستاش بیرون اومدن راه روی دانشگاه شلوغ بود

همین که خواستن برن همه زدن زیر خنده

مام که ولو شده بودیم اون وسط

شادمهر برگشت نگاهی کرد خواست بره که دوستش گفت: شادمهر یه لحظه وایستا

بعد پشت شادمهرو نگاه کرد زد زیر خنده گفت: این چیه نوشتی پشت کت

شادمهر- یعنی چی مگه مرض دارم چیه

بعد کتشو درآورد نگاهی به نوشته انداخت گفت: بگو چرا همه می خندیدن

نگاه عمیقی به ما انداخت بعد سرشو تکون داد

منم شونه ای بالا انداختم

موقع که خواستم از کنارش رد بشم یواش گفتم: چه خوب شخصیت اصلیتونو نوشتین

دندوناشو روی هم سایید گفت: دارم برات کو چولو

دستمو رو هوا براش تکون دادم به معنای برو باووو

بعد از آخرین کلاس از نگین و ساناز خداحافظی کردم رفتم سمت خونه خاله

روزها از پی هم میگذشتن اتفاق خاصی پیش نیومده بود طی این چند وقتی که خونه خاله بودم

امیرارسلان صبح میرفت آخر شب برمیگشت هوا کمی سرد شده بود اما بازم خوب بود

مامان بابا هم دنبال اقامتشون بودن

حدعقل دو سال بهنام باید زندان میموند

اونومرده هم هنوز بهوش نیومده بود

از اون روزی که پشت شادمهر اون کلمه رو نوشته بودم تا حالا نتونسته بود تلافی کنه

امشب خانواده شوهر سحر و خانواده صدر دعوت بودن

آخر هفته آینده عروسی امیررضا و فریبا بود یه خونه اپارتمانی قشنگ نزدیکای خونه خاله خریده بودن

قرار بود فردا مادختر دست جمعی بریم خونه رو دیزاین کنیم

چیزی به اومدن مهمونا نمونده بود یه تونیک جنس ساتن به رنگ قهوه ای پوشیدم کیپ تنم بود و خوش دوخت

روسریمم سرم کردم

موهامو کمی بیرون گذاشتم

یه ارایش لایت هم انجام دادم رفتم پایین پیش بقیه

فریبا هم خونه خاله بود

زنگ و زدن اول خانواده معینی وارد شدن

رامبد دوباره همون لوس بازی قبلش و کرد چقدر من از این خواهر بردار بدم میومد برعکس رامین که پسر متینی بود

امیرارسلان خیلی شیک روی مبل لم داده بود باصدای زنگ گفت: من باز میکنم

"حتما با این نازیه سرو سیری داره"

باورود خانواده صدر وبا دیدن اون دهنم یه متر باز مونده بود

هردوتامون نگاهی بهم کردیم همزمان گفتیم: تو؟! تو؟!!

شاهرخ خندید گفت: شما همو می شناید

شادمهر-مگه میشه زلزله دانشگاه رو نشناسم

من- من زلزم شما خودت چی هستی پس ,لابدسونامی

بعزاز احوال پرسیا کاشف به عمل اومد که چی این شازده پسر برادر دوم شاهرخه

"من موندم مگه مامانش نگفت شاهین چطور این شادمهر دراومد گفتم بپرسم ضایع نشم"

قسمت سی و سوم...

خاله منیژه خانوم کارگری که گاهی برای کار میومد برای امشب گفته بود بیاد برای پذیرایی

شادمهرهنوز توشک این بود که من چطور دخترخاله امیرارسلانم

جوونایه قسمت سالن بودن پدرمادر قسمت دیگه سالن نشسته بودن

شادمهر روی نزدیک ترین مبل به من نشسته بود

سرشو آورد جلو گفت: من هنوز توفکر تلافی کار اون روزتم پس یادت باشه

من - شتر در خواب ببیند پنبه دانه

شادمهر - می بینی عزیزم

عزیزم آخرشو کشید

باصبا و فریبا در مورد جشنشون صحبت میکردیم بالاخره بعد دو سال می خواستن برن سرخونه زندگی خودشون خیلی

خوشحال بودن

خاله صدام کرد

پاشدم برم ببینم چیکارم داره که

پام به چیزی گیر کرد

پرت شدم روی مبل رو بروم از شناس بنده امیرارسلان روی اون مبل نشسته بود .

برای اینکه من روش نیوفتم نیم خیر شد

دستاش از دو طرف کمرمو گرفت منم از ترس نیو فتادن دستمو روی شونه های پهنش گذاشتم

هرکس مارو توی اون حالت میدید فکر میکرد داریم لب میگیریم

نگاهمون بهم بود

باصدای امیررضا که گفت : خوبی

به خودم اومدم کمرمو راست کردم

شادمهر - پوزخندی زد و گفت: ای بابا داداش این دخترخاله شما چقدر دست و پا چلفتیه شوهرش نبرده پشش میاره

من - شما به فکر شوهر دادن من نباش که بخاطر دست پاچلفتیم توخونه بمونم

اون پای چلاقتو جمع کن که جلو دست و پای مردم نباشه

بعدمحکم باپاشنه کفشم از روی پاش رد شدم

یه آخ گفت: زیرلبم یه وحشی هم نثارم کرد

اما من بهش توجه نکردم

امیرارسلان با عصبانیت از جاش بلند شد رفت

منم رفتم پیش خاله

گفتم خاله جون کارم داشتین؟

خاله-اره عزیزم شیده زنگ زده بود کارت داشت برو یه زنگ بهش بزن

من-وای حتما به خودم زنگ زدن من نفهمیدم

رفتم بالا به مامان زنگ زدم

مامان گفت:فقط می خواسته حالمو بپرسه خداروشکر خودشونم خوب بودن

از اتاق رفتم بیرون تاخواستم طرف پاگرد پله ها برم دستم کشیده شد

پرت شدم تویه جسم گرم محکم

سرموبلند کردم

نگاهم به نگاه امیرارسلان گره خورد

من-چیکار میکنی دستشو گذاشت روی بینیش

امیرارسلان-هووووش

بعدمنو کشید تواتاقش دروبست

هنوزدستم توی دستاش بود

من-این کارا چیه میکنی

دستشو محکم دور کمرم حلقه کرد منو کشید سمت خودش

روپنجه پا بلند شدم تاواضحه ترببینمش منتظر بودم ببینم اینکارا یعنی چی

سرشو آورد جلو ..

انقدر نزدیک که هرم نفسش به صورت من می خورد

امیرارسلان- تو چرا باید بایه پسر مجرد شوخی کنی

من- این حرفای منی چی اصلا توجیحکاره منی

سرشو آورد جلو فشاری به کمرم دادگفت: یادت رفته تو زن صیغه ای من هستی

باحرص یکی کوبیدم تخت سینه اش گفتم: این یه محرمیت سوریه فهمیدی

امیرارسلان- مالی نیستی که بخوام بهت حسی داشته باشم فهمیدی

"نمیدونست با این حرفاش چقدر تحقیرم میکنه"

صداموصاف کردم گفتم: من اگه بخوام یک لحظه جلوی من نمی تونی دوام بیاری توام برای من مهم نیستی که

بخوام خودمو تو دلت جا کنم

بعدمحکم دستشواز دور کمرم برداشتم گفتم: انقدرم الکی خودتو به من نچسبون فهمیدی آقا میترسم هوایی بشی

چشمکی زدم از اتاق بیرون رفتم...

قسمت سی و چهارم...

بعضی وقتا شیطون وسوسه ام می کرد تایکم شیطنت کنم کمی تقاسمتی با احساسات این پسرخاله جان بازی کنم

وجدان جان فرمودن "ولش کن بابا ارزش نداره"

رفتم پایین پیش بقیه

خانواده صدرا بعداز خوردن شام رفتن

فریبا همراه امیررضا رفتن اتاق امیررضا

ماسینگل ها هم هر کدوم اتاق خودمون رفتیم

صبح بعداز خوردن صبحانه به اپارتمان امیررضا رفتیم

البته امیرارسلان هم باما اومد تا کارای سنگین وبامیررضا انجام بدن

وقتی واحد امیررضا رفتیم

یه خونه بزرگ و دلباز باسه اتاق خواب

قرارشد اونى که بزرگتر نوربیشتری داره رو اتاق عروس دومادکنیم

یکیم مال نی نی ایندشون

اخری هم اتاق کار امیررضا

مانتمو دراوردم یه بلوزه سفید طرح مردونه پوشیده بودم بایه شلوار لی آبی اسمونی برمودا

روسریمو سفت بستم استینامو یکم تا کردم گفتم من اماده ام

سحرو صباپه دست بلوز شلوار راحتی پوشیده بودن

فرزانه یه ماتتو بالای زانو فریبا هم همینطور

همه شروع به کار کردیم وسط کار کردنای ما امیررضا یه تیکه ای می انداخت ومارو می خندوند

البته موقع جابه جایی مبلمها صباو فرزانه از زیر کار در رفتن

امیررضا گفت: داداش تو با بهاره ازاونور مبل بگیرین من وفریبا هم ازاینورمیگیریم

موقع برداشتن مبل دستامون قشنگ کیپ هم بودن

مبل و برداشتیم گذاشتیم کنار پنجره امیررضا همه اش میگفت برین یکم دیگه برین عقب تر اونقدر رفتیم خوردیم

به دیوار

من-حالا ماچطوری بیایم بیرون

امیررضا شونه ای بالا انداخت گفت بیان دیگه

یه پامو گذاشتم روی دسته مبل پریدم روی مبل

بعد از تقریباً درست کردن سالن رفتیم اتاق خواب عروس دومادو درست کنیم

تخت وسط اتاق گذاشتیم حجله روشو درست کردیم

موقعی که خواستم از کنار تخت رد بشم

نگاهی به امیررضا و فریبا کردم غرقه اتاق بودن

شیطنتم گل کرد

ارسلان کنار من ایستاده بود پشتمون دیوار بود و روبه رومون تخت و مابین تخت و دیوار قرار داشتیم

یه طوری وانمود کردم که می خوام رد بشم از وسط تخت و امیرارسلان انقدر جاتنگ بود که به راحتی نمی تونستم

رد بشم و قشنگ باید چسبیده به ارسلان رد می شدم

پامو گذاشتم اونور پای ارسلان

الان قشنگ از پشت تو بغل امیرارسلان بودم

کنار گوشم گفتم: چیکار میکنی

باناز به سمتش برگشتم گفتم: نمی بینی می خوام رد شم

بعد از عمد از کمر خواستم خم شم

که دستاشو دوطرف کمر گرفت گفتم: می خوام چیکار کنی

من - امیر می خوام خم بشم تا از روی تخت بپریم

انگار شنیدن امیرتنها اونم باطنازی که من به صدام داده بودم براش تازگی داشت که فشار ارومی به کمرم داد

با صدای بمی گفتم: صبر میکنم من اول میرفتم

خندی نازی کردم تا نگین دندونمم کار خودشو بکنه گفتم: خوب رد شو

یعنی قشنگ چسبیده بودیم بهم انقدر نزدیک بودم که صدای قلبش و قشنگ احساس میکردم

دستمو با آرامش طوری که دستاشو نوازش کرده باشه روی دستش گذاشتم باناز گفتم: عزیزم دستاتو بردار می خوام

رد بشم

نفس کلافی کشید دستاشو برداشت خودشو عقب ترکشید

هرچند یک اینچم عقب نرفت

باکمی تعلل هیکلمو ازش جدا کردم از تخت اینوراومدم

نفسشو آزاد کرد

نگاهش کردم چشمکی براش زدم از اتاق رفتم بیرون...

کاری کنم که هرروز ارزو کنی کاش نگاهت کنم کجاشو دیدی امیرارسلان نجم "اق شوهرموقت"...

قسمت سی و پنجم...

بعد از اینکه خونه امیررضا و فریبارو چیدیم خسته کوفته رفتیم خونه

خاله یه شام تووپ برامون درست کرد

قرارشد چندروزقبل جشنشون جهیزه شو نشون بده به فامیل

چندروزبعد رفتیم پاساژ برای خرید

خدارو شکر امیررضا و فریبا همه کاراشونو کرده بودن بهترین تالار ورزرف کرده بودن

بعدازکلی گشتن صباه پیراهن کوتاه دکلمه خرید باکفش عروسگی

همینطور داشتیم برای خودمون میگشتیم من هنوز چیزی پیدا نکرده بودم

البته امیرارسلان خان مارو ساپورت میکرد

یه لحظه نگاهم به ویترن یه مغازه افتاد

دست صبارو کشیدم گفتم: صبا ببین این چطوره؟

صبا- وای چه خوشکله باید بپوشی

با صباو امیرارسلان وارد مغازه شدیم

لباس وبه مغازه دار که یه خانوم واقا بودن نشون دادم گفتم: اونو می خوام

خانومه لباس وبرام آورد رفتم اتاق پرو تا پرو کنم ببینم چگونه

نگاهی به لباس تنم کردم بی نظیر بود

یه دکلمه قرمز جیغ که ازحریر بود قدش تا مچ پام بود اما وقتی راه میرفتم تمامان چاک بود از هرطرف پاهام بیرون

بود بالاتنه اش هم سنگ دوزی بود

صبا همه اش میگفت باز کن ببینم

منم همه اش میگفتم صبرکن

لباس و عوض کردم رفتم بیرون

امیرارسلان و صبا پشت دراتاق پرو بود

ابرویی بالا انداختم گفتم: چیه

صبا- اندازت نبود

من- چرا عالی

صبا- پس چرا نداشتی ببینم

من- نه دیگه باید صبرکنید شب عروسی سوپرایز شی

امیرارسلان - هع خیلی تحفه میشی فکرمیکنی

نگاهی بهش کردم گفتم: شک نکن که میشم

طوری که صبا نشنوه گفت: اما برای من جذابیتی نداری

من- اء شرط می بندی

امیرارسلان- شک نکن سرچی

Roman4u.ir

من - ایول تایه هفته موهامو باید شبا بیای شونه کنی بیافی "خخخ"

امیرارسلان - اگه من بردم چی؟

من - میدونم نمی بری اما توام یه شرط بگو

صبا - بیاین دیگه

نشد امیرارسلان شرطشو بگه

موقع حساب لباس امیرارسلان با همون اخم همیشگیش نداشت حساب کنم خودش حساب کرد....

روزی که جهیزه خواستیم نشون بدیم

تقریبا همه فامیل خونه فریبا جمع بودن بعداز کلی بزن برقص وتبریک رفتن

شب عروسی امیررضا قرارشد ما بریم ارایشگاه وامیرارسلان بیاد دنبالمون

من و صبا وخاله سحر باهم رفتیم

به خانوم آرایشگر گفتم : یه ارایش انجام بده که مثل مترسگ نشم

اونم سنگ تمام گذاشت بعداز ارایشم یه نگین خوشکل بینی هم برام گذاشت ازدیدن خودم کلی ذوق کردم کفشای

قرمزی که پاشنه های 10 سانتی داشت و بندی بود بندش تا زیرزانوهام بسته می شد پام کردم بدن سفیدم توی این

لباس قرمز واقعا وسوسه کننده شده بود خاله پولی دور سرم چرخوند گفت دخترم چشم نشه

بعدازاینکه هممون آماده شدیم

رامین دنبال سحر اومد

امیرارسلان دنبال ما اومد یه مانتوی مشکی تقریبا بلند حریر از روی لباسم پوشیدم بااون کفشا باید اروم میرفتم

وقتی نزدیک ماشین امیرارسلان شدیم به ماشینش تکیه داده بود یه کت وشلوار سورمه ای با بلوز سفید وکروات

سفید پوشیده بود موهامم درست کرده بود واقعا زیباشده بود

با دیدن ما در کنار راننده رو باز کرد تا خاله سوارشه منم در عقب وباز کردم دقیقا پشت امیرارسلان نشستم

وقتی سوار شد از آئینه جلو نگاهی بهم انداخت بعد حرکت کرد

ماشین و جلوی یه تالار بزرگ و مجلل پارک کرد ماچون خانواده دوما د بودیم از همه زودتر رفته بودیم
وارد قسمت زنان شدیم مانتومو دراوردم لباسمو مرتب کردم تجدید ادکلن کردم
رفتم سالن به دی جی گفتم: یه اهنگ ملایم برای ورد مهمونا بذاره
خاله یه چیز داد دستم گفت: بهاره جان اینو بده دم دربه امیرارسلان بدو دخترم
ای بابا این خاله مام دم به دیقه مارو به این پسرش می بنده ایشش
رفتم دم در سرمو بیرون بردم دیدم کسی نیست کامل باهمون لباسا رفتم بیرون
به صدام ناز دادم گفتم: امیرارسلان نه نیست امیررررررممم "وای ذوق مرگ نشیدمیم اخرش چه حالی میده"
صداشو کنار گوشم شنیدم
این چه وضعیه اومدی بیرون نمیگی یکی بیینتت
باناز برگشتم طرفش از عمد نزدیکش شدم گفتم-اووووممم فعلا که فقط خودتی بعد چرخی زدم گفتم: چطورم
نگاهی به سرتا پام کرد گفت: گفتم مهم نیستی
بالاینکه بهم برخورد اما لبخندی زدم گفتم: نظرت و واسه خودت نگهدار خیلیم ماه شدم
امیرارسلان- برو تو الان یکی می بیینتت
من- نه نمیروم
از بازوی لختم کشید
باتماس دستش به بازوم یه حس عجیبی پیدا کردم نگاهی به دستش بعد به صورتش انداختم
انگار اونم فهمید چیکار کرده فوری دستشو کشید گفت: یه بار حرف گوش کن انقدر رو اعصاب من نباش
با مظلومیت اون یکی دستمو که یه جعبه کوچیک بود به سمتش گرفتم گفتم: اینو خاله داد بدم بهت چرا میزنی
چشماش یه برقی داشت که چشماشو جذاب تر کرده بود
جعبه رو از دستم گرفت گفت: حالا برو تو با این وضعیت دیگه نبینم بیای بیرون فهمیدی هولم داد تو ودر بست

بشکنی زدم گفتم ببین امشب برات برنامه ها دارم

مهمونا همه اومده بودن که عروس دوماه وارد شدن بین کف و صوت و جیغ ما تا حجله گاه رفتن

سحرو صبا کلی ترکوندن امیرارسلانم به زور وسط آوردن

نازی با یه شوقی طرف امیرارسل

ان نگاه میکرد هرکی نمی شناخت فکر میکرد زنشه منم انقد دلم می خواست الان اون وسط می رقصیدم اما خاله اینا ازاین رسم و رسما نداشتن....

قسمت سی و شیشم...

بعدازرفتن دوماه دوباره ماجووتا وسط اومدیم یه رقص عربی تووپ کردم همه تو کفم مونده بودن...

صباخندید گفت: بهاره خواستگار پیدا کردیا

باذوق گفتم: وای جوون من یعنی به لب گیری نزدیک میشم

صباازخنده غش کرده بود گفت: برم به داداشم بگم امشب یه لب ازت بگیره ناامید از ازدنیا نری

یکی کوبندم به بازوشو گفتم: ایشش توام با اون داداش تحفه ات

صبا- دلتم بخواد عزیزمم

من- فعلا که نخواسته

صبا- خدا ازته دلت بشنوه

سحر - کم تر این وسط برقصین بیاین که وقت رفتنه

من- عروس کشونو عشقه

بعد از اینکه امیررضا و فریبا سوارماشینشون شدن اقا جون با خاله دوتایی رفتن تا زودتر برن خونه امیررضا

سحر بارامین رفت دوتایی مثل گفتار عشق "هاهاها سحر بدونه"

نازی و شاهرخ شادمهرم باماشین خودشون رفتن

مام سوار ماشین امیرارسلان شدیم صبا جلو نشست منو فرزانه عقب نشستیم

مثل قبل رفتیم پشت صندلی امیرارسلان نشستیم

حواسم بود که نامحسوس آئینه رو روی من تنظیم کرد

شیشه رو دادم پایین از وسط دوتا صندلی خودمو کشیدم جلو از عمد ارنجمو روی پای امیرارسلان تکیه دادم علانن

روی امیرارسلان ولو بودم

گوشیمو به سیستم ماشین وصل کردم

یه اهنگ شاد وپلی کردم

ارنجمو محکم رو پای ارسلان فشار دادم دستشو زیر بازوم برد پانجه دستش فشاری به بازوم آورد دستمو از روی

پاش بلند کرد

سرجام صاف نشستیم از آئینه نگاهی بهم انداخت چشمکی زدم سرشو از روی تأسف تگون داد

همین که ماشین عروس حرکت کرد شادمهر از تو ماشینشون نیم متر بیرون اومدگفت: ببینم کی هماهنگ با ماشین

عروس حرکت میکنه تا اخر هرکی برد بقیه دسته جمعی میبرشون بیرون هرچی سفارش دادن

دستامو بهم کوبندم گفتم: هستم بزن بریم امیرکه ما برنده ایم

همزمان کنارهم منتظر حرکت ماشین عروس بودیم

همین که حرکت کرد سرمو بردم جلو گفتم: گاز بده امیرارسلان بدووو

همینطور کورس گذاشته بودیم صباو فرزانه هم هیجانی شده بودن

صوت وجیغ واهنگ بود خیابوناهم خلوت , نم نم بارونم گرفته بود ,

واقعا فضای رمانتیکی به وجود آمده بود نیم تنه ام از ماشین بیرون بود رو هوا دست میزد امیررضا بوقی برام زد منم
براشون بوس فرستادم

ماشین شاهرخ که نزدیک ماشین ماشد ارسالن باتحکم گفت: سرتو بکن داخل

من - اء امیرررررر

امیرارسالان با تحکم بیشتری گفت: یه بار حرف میرنم بهاریا تو ماشین

سرجام نشستم گفتم : حدعقل نذار برن من پیش این پسره ضایع میشم جوون هرکی دوس داری تو که دست
فرمونت خوبه

آه امیرررررر بین زدن جلوووو

اینطور فایده نداشت نیم خیز شدم از پشت دستامو پشت صدلی امیرارسالان حلقه کردم با هیجان گفتم : زود باش
بردن زود هرجایی هم که عقب می موندیم یکی میزدم رو شونه ارسالن یکی دوبار با اخم نگام کرد که باموزیگری
خودمو مظلوم کردم گفتم: عروسی داداشمه خووو

اونم دیگه چیزی نگفت

دقیقاً ماشین ما ومشین شاهرخ هم زمان دو طرف ماشین عروس متوقف شد

ازماشینا پیاده شدیم

گوسفندی جلوی پای عروس دومادقربانی شد بعداز دعا و بدرقه عروس دوماد همه رفتن خونه هاشون

ماهم رفتیم خونه خاله همه خسته بودیم خاله واقاجون رفتن اتاق خودشون صبا باچشم بسته رفت سمت اتاقش

منم وارد اتاق خودم شدم کفشامو ازپام کندم با لباسم روی تختم نشستم پامو اوردم بالا تا ناکجا ابادم پیدا بود

همون لحظه در باز شد

سرمو بلند کردم امیرارسالان به چهارچوب درتکیه داده بود

فوری پام وگذاشتم زمین اومدم پیراهنم وبکشم رو پام که اونورش زد بیرون "خاک با این لباس خریدنم "

درو بست اومد داخل اتاق گام به گام بهم نزدیک شد

ناخداگاه بلندشدم و ایستادم...

حالا هردوتامون رو در روی هم بودیم سرمو بلند کردم با صدای مرتعشی گفتم: کاری داری؟

امیرارسلان نگاه خاصی بهم انداخت بعد با صدای بمی گفت: میدونی از اول شب چقدر دلبری کردی برام

-کی؟ من؟ هع خواب دیدی

امیرارسلان-پوزخندی زدوگفت : اومدم بگم متأسفم من اصلا دلم برای دلبریات نرفت زن صیغه ای عزیز

حرصی شدم گفتم: من زن صیغه ای تو نیستم بعدش دلبری ندیدی اقا تا دلت بره

امیرارسلان - بینم و امیدم

یه قدم بهش نزدیک شدم بایه دستم پیرهنم و گرفتم اون یکی دستمو روی سینه اش گذاشتم با صدای که طنازی

توش موج میزد گفتم- مطمئنی که وا نمیدی همسرموقت من ؟ چشمامو توی چشماش زوم کردم بعد اروم دستمو

روی سینه اش کشیدم سرمو بردم جلو کنارگوشش باهرم نفسهام زمزمه کردم ازهمین حالا شرطو باختی آقا امیرررر

امیرو باناز کشیدم " بخاطر رو کم کنی بوسه نرمی به گردنش زدم "

مسخ شده داشت حرکاتمو نگاه میکرد دست بردم دکمه های پیراهنش بازکنم هنوز دوتا بازنکرده بودم که دستاشو

روی مچ دستام گذاشت.

از باز کردن دکمه هاش دست برداشتم یه

دستشو محکم دورکمرم حلقه کرد منو کشید بالا حالا فاصله مون به اندازه یک بوسه بود

با صدای مرتعشی کنارلاله گوشم گفت: بایه شیر گرسنه بازی نکن دخترخانوووم بخصوص که ازهر محرمی براش

محرم تری فهمیدی

دستم روی سینه اش مشت شد

با صدای که ازهیجان نزدی

کی با امیرارسلان مرتعش شده بود گفتم: فقط خواستم بدونی شرط و باختی

سرم بین گردش بود

دستشو لای موهام برد سرمو کشید عقب گفت: نه نشد دیگه دختر خاله آش نخورده و دهن سوخته که نمی شه منو تشنه بردی و تشنه برگردونی

دست گرمشو آروم کشید پشت کمرم نگاهش بین چشمام و لبم در رفت آمد بود خم شد لبای گرمشو روی لبم گذاشت فقط یه بوسه آروم زد روی لبام برای چند لحظه توی همون حالت وایستاد فشار دستش روی کمرم بیشتر شد لباشو برداشت گفت: دیگه برای یه شیر گرسنه که از قضا محرمشی دلبری نکن

ولم کرد از اتاق زد بیرون

دستی به لبم کشیدم به لبایی که هنوز گرمای لبای امیرارسلان رو ش بود

چشمامو بستم عطرش هنوز توی اتاقم بود انگار که حضور داشته باشه دستمو مشت کردم روی قلبم گذاشتم بازانو روی سرامیکای سرد نشستم....

قسمت سی و هفتم....

در تراس اتاقم و باز کردم رفتم روی تراس بارون نم نم می بارید

نگاهی به باغ انداختم سکوت محض همه جارو پوشنده بود فقط صدای قطرات بارون دل تنهایی شب را می شکست

چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم

بازم لحظه ای که امیرارسلان لبامو بوسید نقش بست جلوچشمام

سرمو تکون دادم تا این حس های الکی از سرم بره

لباسامو دراوردم فقط با لباس زیرام رفتم زیر پتو خرسیمو بغل کردم خوابیدم

صبح یه دوش گرفتم یه ارایش لایتم انجام دادم جمعه بودو تعطیلی

یه بلوز که یقه اش یه وری بود و یکی از شونه هام بیرون پوشیدم

یه شلوار بین برمودا وشلوراک پوشیدم رنگ سورمه ای لباس به پوست تنم خیلی میومد البته یه بدی داشت لباسم که خم می شدم بالاتنه ام دیده می شد

خم نمی شدم مگه مجبورم,,,والا

رفتم اتاق صبا مثل خرس قطبی خوابیده بود یه پاشم ازتخت بیرون افتاده بود

خودمو پرت کردم روش

یه جیغ ماواری بنفش کشید

صبا- پاش بهاره ذلیل شده لحه شدم اون زیر

من- نهچ همیشه عزیزم جام خوبه

صبا- درد بگیری احمق باسنم ازبین رفت

من- پس جوش این خوشکله رو می خوری عمراً بلندشتم

صبا- بهاره جووونی

من- حنات رنگی نداره پیشم عزیزم

دوتا دستشو دوطرف پهلو هام گذاشت شروع کرد به قلقلک دادن

منم حساس ازخنده غش کردم ولو شدم کنارش رو تخت

صبا ول کن نبود

من- صبا تورو خوا نکن

صبا- اِه گفتم برو اونور چرا گوش نکردی حالا بکش دوباره قلقلکم داد

منم با بالشت تختش شروع کردم به زدن

بعداینکه هردوتامون خسته شدیم

دست از کتک کار برداشتیم

از جام بلند شدم خودمو مرتب کردم گفتم : ببین خراب کردی لباسمو

صبا- ای جوون خوب خوشکل میکنی خودتو برا داداش ما

من- خودکشی نکنی با این داداشت

صبا- نج نمیکنم میگم بهاره خوب شد شما بهم محرم شدینا اینطوری هم برای تو راحتی هم برای داداش جان ما

که یه همچین هلوئی نصیبت شده من اگه جاش بودم یه فیضی ازت می بردم

من- خاک تو گورت صبا خوب شد تو شوهرم نبودی همون اول کاری ناکارم میکردی

صبا- پ چی مثل ماست نگات میکردم نه جوووونم اول ترتیب اون لبای خوشکلتو میدادم

من- خطری هستیا من برم تا کاری نکردی

صبا- گمشو باووو باورنکن من یه چی گفتم دیگه

من- دلتم بخواد زشتووووو

بعد زودی از اتاقش زدم بیرون رفتم پایین پیش خاله و اقا جون امیرارسلان انگار خونه نبود

باصبا یه ته بندی کردیم تا ناهار

ظهر بود که امیرارسلانم پیداش شد

نیم نگاهی هم بهم ننداختیم

بعداز ظهر رفتم تو حیاط بارون دیشب حیاط و طراوت تازگی داده بود

سرمو بلند کردم امیرارسلان توی تراس اتاقش بود دست به سینه به نرده های تراس تکیه داده بود

لحظه ای نگاهمون بهم گره خورد

سرمو برگردونم خودمو با گل همیشه بهاری که حالا بخاطر بادو بارون دیشب ریخته بود پای درخت مشغول کردم

امیرارسلان- پاشو بیا داخل قراره بعداز ظهر بابچه هابریم دروازه قرآن برای شامم رستوران بخاطر سوره بردنمون

منم بی جنبه از جام پریدم گفتم - ایول به این میگه یه جمعه توو پ باحالت دو رفتم سمت اتاق صبا و گفتم - صبا
صب قراره بریم بیرون بدو آماده شو

صبا- درد صبا بعدش ضایع خودم میدونستم

من - ایششش انگار خبرهسته اتومه که میگی میدونی زبونممم تاته دراوردم براش رفتم اتاق خودم

یه کت پاییزی مشکی با شلوارلی مشکی پوشیدم نیم بوتای قهوه ایمو با شال و کیفم ست کردم یه ارایش ملایم هم
رو صورتتم کردم

حاضرو آماده رفتم پایین رومبل منتظر امیرارسلان و صبا نشستم

بعدازچندمین حاضرآماده اومدن

امیرارسلان یه بافت یقه هفته مردونه طوسی باشلوارمشکی پوشیده بود زنجیر گردنش ازاین فاصله هم پیدا بود

سوارماشین امیرارسلان شدیم

وقتی دروازه قران رسیدیم رامین وسحر وستاره رامبدهم اومده بودن

روبه سحرگفتم: عزیزم خوش میگذره نامزد بازی نمایای خونه

ستاره بی شعورنه گذاشت نه برداشت گفت: چیه بهاره جون حسودیت میشه

" هع دلم می خواست بگم نه جوونم من الان وردله عشقتم تابسوزی "

اما لبخندی زدم گفتم: ستاره جون انگارشما بیشترحسودیت میشه به من

من اگه بخوام ازدواج کنم کلی خواستکار ریخته دورو برم

دیگه چیزی نگفت

رامبد لبخندی زد- بهاره جوون ناراحت نشو ستاره ما خودش ترشیده فکرمیکنه توام ترشیده ای

ستاره جیغ کشید گفت- رامبد بی شعور من ترشیده ام بامشت کوبندبه بازوی رامبد

صدای شادمهر اومد که گفت: ببین همین کارا رو میکنی هنوز رو دست اینا موندی

مام داشتیم می خندیدیم که بی شعور دوباره گفت: البته منظورم به هر چهار نفرتونه نازی خودمونو که باید فُصیلش کنیم

نازی - شادمهر رررر

شادمهر - جووونم خواهری ترشی بندازیمت یا همینجا یه شوهر برات پیدا کنم

یکی کوبندم به پای شادمهرو گفتم: نه که شما پسرا قنடاقین الان ما چهار تا پیر پسر داریم "با اینکه بشادمهر لج می کردم اما احساس راحتی بیشتری باهاش داشتم"

شادمهر - دقت کردی ما چه مساوی پیر پسر و پیر دختریم می تونیم نفریکی برای ازدواج انتخاب کنیم بعد چشمک نا محسوسی زد گفت: من که انتخاب کردم

امیرارسلان باجدیت گفت: ن

می خواین تا بالابراین اگه میرین راه بیوفتین

داشتیم میرفتیم شاهرخ هم قدم بامن شد گفت: از شادمهر شنیده ام. چه بلاهایی سرش آوردی

من - همه اش تقصیر خودشه بس که منو اذیت میکنه

خنده ای کرد گفت: من داداش خودمو می شناسم

یهو شادمهر خودشو انداخت وسط ما گفت: غیبت من ومی کنید پسر به این خوبی جز خوبی چی داره بگین

من - یکی تو خوبی یکی اون دوستای خوب تر از خودت

شادمهر - حسودیت میشه به منو دوستانم چیه اون دوتا سیب زمینی که تو داری

من - هوی درمورد دوستای من درست صحبت کن دانشگاه میری اونجا حرف میزنیم

شادمهر - من عاشق حرف زدن با توام

من - افتخار نمیدم بعد از شون جداشدم رفتم سمت صباو ستاره داشتن باهم میرفتن نگاهی به امیرارسلان و نازی کردم

داشتن حرف میردن و لبخندی روی لب نازی بود

بین برا این دختری بی شعورچی تعریف میکنه که اینجوری نیشش بازه

باحرف صبا ازنازی وامیرارسلان چشم برداشتم

صبا- به نظرتون فریبا وامیررضا الان چیکار میکنن

من- خوب مردم ماه عسل میرن چیکار میکنن همون کارو میکنن دیگه ,بعد خنده ای کردم گفتم: حموم حموم حموم

صبا افتاد دنبالم و گفت : ای بهاره منحرف

رفتم سمت امیرارسلان نازی ازقصد تنه ای به امیرارسلان زدم بعد الکی دستمو دوربازوش حلقه کردم گفتم: وای

امیر بگیرمنو دارم می افتم

باور کرد می خوام بیوفتم بازومو کشید

رفتم تو بغلش

چشمکی زدم گفتم : گول خوردی الکی گفتم

اول نگاهم کرد بعد که فهمید همه اش نمایش بوده اخمی کرد بازو شو از دستم کشید بیرون منم خنده کنان رفتم

پیش بقیه

تا آخرشب بیرون بودیم کلی خوش گذشت ساعت نزدیک 12 بود که خونه رسیدیم

خاله و اقاجون انگارخواب بودن صبا زودتر پرید بیرون

منم پیاده شدم سرمو ازشیشه ماشین داخل بردم گفتم: یادت نرفته که باید یه هفته موهامو شونه کنی بیافی من اتاقم

منتظرتم

بدون اینکه بذارم حرفی بزنه رفتم بالا

وارد اتاقم شدم لباسمو بایه لباس خواب سفید مشکی کوتاه ساتن عوض کردم

برام مهم نبود امیرارسلان منو اینطوری ببینه بخصوص که مثلا محرمم بود

عطر شبمو زدم خرسی بزرگ قرمزمو بغل گرفتم رو تخت منتظر امیرارسلان نشستم

بعداز چندمین دراتاق باز شد امیرارسلان بایه شلوارک یه رکابی جذب اومد تو اتاق

همه لامپها رو خاموش کرده بودم فقط شبخواب روشن بود بوی عطر انگاربابوی عطر امیرارسلان قاطی شده بود

اومد جلو کنارتختم وایستاد

گفتم: شونه رو میزه

رفت سمت میز "شیطنتم گل کرد"

من - میشه اون لوسیون بدن منم بدی یادم رفت بزخم

هر دو رو آورد وسط تخت نشستم

امیرارسلان پشت سرم نشست

کنار گوشم گفت: فقط بخاطر اینکه زیرقلم زده باشم اومدم فهمیدی

من - آره بابا فهمیدم شما میلی به بنده نداری اصلا من مالی نیستم حالا موهامو آروم شونه کن

کلیپسمو باز کرد موهای بلندم ریخت رو شونه هام بوی شامپو و عطر قشنگ ازش به مشام میرسید

در لوسیونمو باز کردم خیلی بوی خوبی میداد یکم برداشتم به کردن وبازو هام مالیدم

امیرارسلان دستشو نرم لای موهام کشید احساس کردم یه نفس عمیق لای موهام کشید دستش نوازشگونه لای

موهام در حرکت بود

مسخ شده بودم گرمای تنشو از همین فاصله هم احساس میکردم

دستشو برداشت

برسو آروم روی موهام کشید وقتی خوب شونه کرد موهامویه طرف سرم ریخت

سرشو چسبوند به سرم پوست صورتمون بهم چسبیده بود کنار گوشم باصدای بمی گفت: من که بلد نیستم موها تو

بیافم خانوووم

صداش چقدر نرم وآروم بود

باصدای مرتعی گفتم: هرمدلی بلدی بیاف سرشو از روی شونه ام برداشت نمیدونم چه مدلی موهامو بافت

وقتی کارش تموم شد گرمی انگشتای دستشو پشت گردنم احساس کردم

دستشو آرام از کنار لاله گوشم نوازشگونه کشید تا وسط کتف لختم

مسخ شده همونطور مونده بودم که بوسه ای نرمش وسط کتفم شو که ام کرد با صدای گرمی کنار گوشم گفت: چه بویی میدی بعد عمیق بو کشید

صداش کردم امیر ارسلان

انگار از خواب پریده باشه

تندی از جاش بلند شد رفت

دستی به بافت کج و کوله اش کشیدم ...

بعد خودمو پرت کردم رو تخت هنوز جای که نشسته بود گرم بود....

انگاریه حسی داشتم حسی که تا حالا تجربه نکرده بودم...

قسمت سی و هشتم...

صبح باید میرفتم دانشگاه اما خوابم نمی برد و سوسه مروره لحظه های که گذشت نمیداشت بخوابم .

نمیدونم چقدر به این چند روز فکر کردم که خوابم برد.

صبح پاشدم یه دوش دو دقیقه ای گرفتم

خاله مثل همیشه سحرخیز بود

تو آشپزخونه در حال آماده کردن صبحونه رفتی از پشت بغلش کردم یه ماچ گنده از لپش گرفتم گفتم: سلام صبح بخیر خاله خوشکل خودمم

خاله - صبح توام بخیر عزیزه خاله میری دانشگاه؟

من - اره خاله جون باید برم دیرم شده

تا خواستم برم خاله یه لقمه درست کرد داد دستم گفت : گرسنه نری عزیزم

لقمه رو گرفتم گفتم : چشمم

کفشامو پوشیدم نگاهی به اسمونی ابری انداختم

پیاده تا ایستگاه رفتم بعداز عوض کردن دو کورس به دانشگاه رسیدم

امروز خدارو شکر کلاس عمومی نداشتیم

بعداز چند کلاس کسل کننده و امتحانی که قرار شد اخر هفته داشته باشیم از سالن دانشگاه بیرون اومدیم

نگاهی به بارونی که نم نم می بارید انداختم از ساناز و نگین خداحافظی کردم

تا به ایستگاه اتوبوس برسم بارون بیشتر شد تقریبا خیس شده بودم

چند مین معطل اتوبوس شدم تا خونه رسیدم موش آبکشیده شده بودم خداکنه سرمانخورم

وارد سالن شدم با صدای بلند سلام کردم خاله و صبا و سحر تو سالن نشسته بودن

خاله - سلام عزیزم بدو برو لباساتو عوض کن مریض میشی

رفتم بالا اتاقم هم خسته بودم هم حوصله حموم نداشتم موهام هنوز از صبح که دوش گرفته بودم نم داشت یه بافت

صورتی کوتاه بایه شلوار مخمله مشکی که توش خز داشت پوشیدم

موهامو باز گذاشتم حالت قشنگی گرفته بود فرش بیشتر شده بود .

رفتم پایین.

خاله یه لیوان شیر نسکافه داغ داد دستم

دستمو دور لیوان حلقه کردم چشمامو بستم وبوی خوب نسکافه رو نفس کشیدم

صبا - امروز چه بارونی باریدا

من - اره خیس شدم چترم نبرده بودم

خدا کنه مریض نشم آخر هفته امتحان دارم.

سحر - ان شالله مریض نمی شی

یک ساعت بعد امیرارسلان هم اومد نگاهی بهم انداخت زیرلب سلامی گفت رفت اتاقش تا لباساشو عوض کنه

خاله برای امیرارسلانم شیرنسکافه داغ آورد

بعداز شام با صبا و سحر و امیرارسلان نشستیم بودیم داشتیم فیلم میدیدم

احساس میکردم بدنم داغ شده

سحر نگاهی بهم انداخت گفت: بهاره حالت خوبه انگار تب داری

من - نمیدونم احساس گرمی میکنم

دستشو روی پیشونیم گذاشت گفت: وای اره داغی بذار برم مامانو صدا کنم

من - نه سحر خاله خسته اس قرص بخورم خوب میشم

امیرارسلان تلویزیون و خاموش کرد گفت: بهتره بریم بخوابیم اینطوری توام بیشتر استراحت میکنی

صبا برام قرص سرماخوردگی آورد

خواستن پیشم بخوابن که گفتم: : حاله بد شد صداشون میکنم شب بخیر گفت رفت

تخت و مرتب کردم

اینطوری خوابم نمی برد یه لباس خواب کوتاه به رنگ قرمز جیغ پوشیدم

موهامو انداختم روی بالشتم سرمو زیر پتو بردم بوی عطرم مشامم و پر کرد

هر لحظه حاله بدتر می شد گور گرفته بودم نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق باز شدوقامت بلند ارسلان توی

چهارچوب درنمایان آروم اومد بالای سرم دستشو روی پیشونیم گذاشت آروم گفت: بهار بیداری

با صدای ضعیفی گفتم: دارم تو تب میسوزم امیر

دیگه صدای امیرارسلانو نشنیدم چند دقیقه بعد یه دستمال خنک روی پیشونیم قرار گرفت

بعد از چند دقیقه احساس سرمای شدید کردم گفتم: امیر سردمه سرده

دستشو روی پیشونیم گذاشت گفت: الان که تبت پایین اومده

دستشو گرفتم گفتم: : سرده خیلی سرده یه پتوی دیگه هم روم انداخت

اما فایده نداشت همینطور میلرزیدم

پتوی روم کنار رفت بعد توی آغوش گرمی فرو رفتم سرم روی سینه لخت امیرارسلان قرار گرفت دستشو دورم حلقه

کرد منو کشید تو بغلش گفت : مجبورم اینطوری گرمت کنم

سرما رو فراموش کرده بودم مسخ آغوش گرم امیرارسلان شدم

توجام ول می خوردم پاهامو بین پاهاش اسیر کرد گفت : انقدر ول نخور

حالا احساس گرما می کردم

دستشو بین موهام فور کرد اروم اروم موهامو نوازش میکرد

دستش به لاله گوشم کشید بعد گردنمو نوازش کرد اروم اروم بازومو لمس کرد

سرمو بلند کردم سرشو آورد پایین نگاهی بین چشمام و لبهام رد و بدل کرد سرشو اروم آورد پایین کنار گوشم با صدای

بمی گفت : ببخش

متعجب بودم چیو ببخشم که

گرمی لبه‌هاش رو روی لبهام حس کردم گرم و پر حرارت شروع به بوسیدنم کرد قلبم بی وقفه و محکم میزد دستشو

به بدنم کشید لباس خواب نیم متریم رفته بود بالا دمای بدن هر دو تا مون انگار بالا رفته بود لباسو برداشت محکم

بگلم کرد گفت : تقصیر خودت بود حالا بخواب من کنارتم , بعد دستشو لای موهام فرو کرد

انگار تو حالت مستی بودم فکر کردم هزیون دیدم حاله خوب نیست سرمو روی سینه اش گذاشتم تا از گرمی و طپش

قلبش باور کنم که هزیون نبوده واین خود امیرارسلانه که منو بوسیده..

انقدر دست لای موهام کشید که نفهمیدم کی خوابم برد...

قسمت سی و نهم...

صبح با احساس سنگینی چیزی روی شکمم بیدار شدم

نگاهی به دست حلقه شدی مردونی که دور کمرم بود و من از پشت تو بغلش بودم، انداختم

فوری چرخ خوردم و رو مو سمت امیرارسلانی که آرام خوابیده بود کردم

این شب اینجا کنار من چیکار میکرده

تکونش دادم گفتم: هوی پسر پاشو بینم چرا تو اتاق من خوابیدی؟

امیرارسلان حلقه دستشو محکم تر کرد و گفت: بخواب دیگه دیشب که نداشتی بخوابیم

من - یعنی چی؟ چی میگی؟

از جاش پاشد نشست. دستی به موهایش کشید گفت: یادت نیست تب کردی حالت بد بود

کمی فکر کردم تا همه جریانات دیشب یادم اومد اما نمی خواستم بفهمه هوشیار بودم پس با گیجی گفتم: دیشب؟

چی شده بود من تب کرده بودم صبا قرص داد بعدش خوابیدم تا الان

امیرارسلان با سوءزن نگام کرد گفت: یعنی تو هیچی یادت نیست

من - نه فقط میدونم نباید تو اتاق من می خوابیدی

نگاهش زوم بود روم نگاهش دنبال کردم و رسیدم به پاهام هعنه، بلندی کشیدم بعد ملافه رو تا کمرم بالا بردم اون

لباس خواب لعنتی کنار رفته بود حتی شورتمم پیدا بود چشمامو بستم گفتم: پاشو برو بیرون خیلی هیزی

ارسلان قهقهه ای زد

با تعجب چشمای باباقوریمو باز کردم گفتم: وای تو خندیدنم بلدی؟؟

امیرارسلان با تعجب گفت: نه فقط تو بلدی

ابروی بالا انداختم گفتم: والا ما که جز اخم چیزی از شما ندیدیم

سرشو آورد جلو سرمو بردم عقب با موزیگری گفت: باورکنم هیچی از من به تو نرسیده

من - واه معلومه، چی مثلا رسیده؟ من خبر ندارم،

نگاهی به لبام کرد گفت: فکر کن

دستم رو لبم گذاشتم "فهمیدم منظورش به دیشب بوده" گفتم : برو بیرون می خوام حاضر بشم برم دانشگاه

امیرارسلان - کجا به سلامتی لازم نکرده من حوصله مریض داری ندارم وقتی خوب شدی بعد برو

من - خوب مجبوری مریض داری نکن ،

امیرارسلان - یعنی هرچقدر گرم شد سردت شد به من ربطی نداره نیام

من - یعنی چی برو بابا

جدی وبا تحکم گفت : همینی که شنیدی نمیری فهمیدی

از تخت پایین رفت تیشرتی که روی زمین کنار تخت افتاده بود و پوشید رفت تا کنار در اتاق مکشی کرد چرخید گفت

: دیگه نبینم ازاین مدل لباس خوابا بیوشی فهمیدی

بدون اینکه متوجه وضعیتم باشم پاشدم حرصی رفتم رو به روش وایستادم گفتم. : من این مدل لباس خواب دوست

دارم حرفیه

امیرارسلان نگاهی به قدو قوارم کرد گفت : منم که الان دارم می بینم حرفمو پس میگیرم منم این مدل لباس

خواب دوستدارم بیوش مستی به بازوش زدم گفتم. : برو بیرون

منو کشید تو بغلش و گفت : حرص نخور زن صیغه ایم پیرمیشیا

تو بغلش ول خوردم گفتم : این صد دفع من زن موقت تو نیستم بفهم

امیرارسلان - توام تو گوشت فرو کن هستی هستی.

بعد ولم کرد رفت سمت در اتاق بازش کرد رفت بیرون

پامو محکم به زمین کوبیدم تا حالا این روی امیرارسلان و ندیده بودم همیشه خشک و جدی بود حالا شیطون شده

بود

رفتم کنار آئینه نگاهی به خودم کردم موهام ژولیده دورم ریخته بود بند لباس خوابم از رو شونه ام افتاده بود یه

وضعی بود برای خودش

اخه دختر خوب این نیم متر پارچه رو نپوشی سنگین تری

با اینکه دوست داشتم حموم برم اما از ترس مریضی از خیرش گذشتم لباسمو بایه دست لباس ساده عوض کردم ابی به دست صورتم زدم یه ته ارایش کردم رفتم پایین

خاله وصبا و سحر حالمو پرسیدن

امیرارسلان شرکت رفته بود امیررضا هنوز از ماه غسل برنگشته بودن

ظهر آقاچون اومد گفت که برادرش که تهرانه زنگ زده واینا رو برای بله برون دخترش دعوت کرده چون آقاچون برادر بزرگ تر بود باید میرفتن صبا هم گفت : منم باید بیرین

خاله گفت : منم باهاشون برم اما گفتم : که اخر هفته امتحان دارم سحرم قرار بود فرداشب با رامین برای چند روز برن خونه یکی از دوستای رامین که اطراف شیراز زندگی میکرد

شب وقتی امیرارسلان اومد خاله گفت : که برای آخرشب بلیط دو روزه برای تهران دارن

شبا زود بیاد که ما تنها نباشیم

صبا خوشحال رفت وسایلشو جمع کنه

آخر شب خاله و آقاچون و صبا رو بدرقه کردیم

اومدیم خونه موقع که خواستم برم اتاقم امیرارسلان مچ دستمو گرفت : گفت : من خسته ام اگه موهاتو می خوای بیافی بیا اتاقم

من - یعنی چی شرط این نبود

امیرارسلان - اگه دلت خواست بیا اتاقم نخواستم مهم نیست

بعد رفت تو اتاقش در اتاقش و بست

با اینکه مو بافتن بهانه بود تا این پسر خاله از خود متشکر و یکم اذیت کنم

یع تاب شلوارک زرد پوشیدم برسوم برداشتم بدون در زدن وارد اتاقش شدم داشت بلوزشو درمیآورد

با دیدنم گفت : تویله نیست که سرتو میندازی پایین میای دفع آخرت باشه

من - خوب حالا ...

قسمت چهلم ...

بی تربیت همینطور که بالا تنه اش لخت بود روی تخت نشست دستی روی تخت زد گفت : بیا اینجا بشین
 رفتم کنارش پشت بهش رو تخت نشستم شونه رو دادم دستش
 نزدیک به من نشسته بود من از پشت انگار تو بغلش لم داده باشم
 دستی به موهام کشید گفت : همه ای زنا موهاشون انقدر بلند و قشنگه
 خنده ای اومد رو لبم امیرارسلانی که جز دوتا خواهر و مادرش باهیچ زن دیگه ای در ارتباط نبود من اولین زنی
 بودم که توی حریم خصوصیش وارد شده بودم
 من - بقیه خانومارو نمیدونم ولی من موی بلند دوست دارم
 زمزمشو شنیدم
 -منم موی بلند دوست دارم
 من - اِه پس دعا میکنم زنت کچل باشه تو حسرتش بمونی
 باشونه آروم زد به کتفم گفت : فعلا که زن صیغه ایم موهاش بلنده
 دستمو کوبندم تو پهلوشو گفتم : میدونی از این کلمه بدم میاد هی تکرار کن
 دستشو از دو طرفم رد کرد منو کشید ، تو بغلش سرشو گذاشت بین گردن و سرم گفت : حقیقته مگه غیر از اینه
 صورتمو برگردوندم سمت صورتش نفسهامون قشنگ تو صورت هم می خورد
 با طعنه گفتم : تو عمرت زنی شبیهه من پیدا نمیکنی آقای نجم
 بینشو به بینیم کشید گفت : پس بهتره از فرصت داشتنت استفاده کنم هووم چطوره ؟
 با سرم کوبندم به پیشونیشو گفتم : شما که من برات جذابیت نداشتتم تمایلی به من نداری چطور انقد یهویی برات
 جذاب شدم

امیرارسلان بعد از مکثی گفت : الانم حرفم همونه مالی نیستی

دستشو از دورم باز کردم

من - مهم نیست , که برات مهم نباشم بازم میگم اینطوری برای منم بهتره خدا رو چی دیدی چند وقت دیگه عاشق شدم این ازدواج موقتتم فسخ کردیم

از تختش پایین اومدم نگاهی به بافت موهام کردم بهتر شده بود

من - یکم سلیقه به خرج بده بهتر ببافی رفتم سمت در که

گفت : کی میاد عاشق تو بشه اخرش بیخ ریش خودمی

من - خواب دیدی خیر باشه

همین که از اتاق امیرارسلان بیرون اومدم با نگاه متعجب سحر رو به رو شدم

سحر - تو , تو اتاق امیرارسلان بودی؟

هول شدم گفتم : من !

سحر خنده کرد گفت : چیه اشکال نداره ما از خدامونه شما باهم به تفاهم برسین کی بهتر از تو برای داداش عنق من

من - اما باورکن کاری نمیکردیم

خنده ای سر دادگفت : بهاره من مثل تو منحرف نیستم

من - درد کی گفته من منحرفم من فقط لب دوست دارم

سحر دستشو گذاشت رو بینیشو گفت : هیسس الان می شنوه

دستمو روی دهنم گذاشتم اروم گفتم : شنید؟؟

سحر - نمیدونم حالا چیکار داشتی با این تیپ رفتی پیش داداش چشم و گوش بسته ای من

"اره خیلی, چشم و گوش بسته اس, پررو تر از این داداشش خود داداششه"

من - یه شرطی زده بودیم من بردم منم بخاطره اینکه حرصش بدم گفتم یه هفته موهامو ببافه

سر با هیجان گفت: وای چه باحال چه جالب

بعد دستی به موهای بافته ام کشید

سحر - چقدم جالب بافته فداش بشم

من - ایششش بسه بسه همین کارو کردین که لوس شده من برم لالا توام برو که فردا صبح زود میری

سحر - راس گفتیا شب بخیر

رفتم تو اتاقم دستی به بافت موهام کشیدم قلبم با هیجان میزد دستمو روی سینه ام فشار دادم گفتم: چه خبرته

الکی برای خودت خیال بافی نکن...

صبح سحر و رامین برای دو روز رفتن خونه دوست رامین

سحر موقعه رفتن گفت: از داداش من که بخاری بلند همیشه اما شیطونی نکن

من - سحر لحت میکنما "ارانگوتانشونو نمی شناخت که دست شیطونم ازپشت بسته بود"

من - برو برو تو مواظب باش از اونجا با نی نی بر نگردي

بعد از رفتن سحر و رامین آماده شدم برم دانشگاه که امیرارسلان گفت: صبرکن میرسونمت ...

قسمت چهل و یکم ...

وقتی سوار ماشین شدم

امیرارسلان گفت: کمر بندتو ببند

- یه ربع راهه دیگه لازم نیست

امیرارسلان - ببند

- نمی بندم

امیرارسلان - نمی بندی؟

ابروی بالای انداختم به معنای نه

خم شد روم کمر بندو کشید تا ببندد

- نکن نمی خوام ببندم

امیرارسلان - حرف نباشه

کمر بند و بست تو پنج سانتی صورتت بود صورتش

امیرارسلان - باید زور سرت باشه تا کاری رو بکنی

- رومو اونور کردم

کنار دانشگاه نگهداشت گفت : کی تعطیل میشی

- واه مگه مهده کودکه , تا چهار کلاس دارم

امیرارسلان - منتظر بمون میام دنبالت

-باشه

وقتی از ماشین پیاده شدم شادمهرم از ماشینش پیاده شد یه لحظه نگاهی به ما انداخت بعد رفت سمت دانشگاه

داشتم میرفتم داخل که یکی پرید رو سرم داشتم می افتادم

نگاهی به نگین وحشی انداختم

من - نگین داشتم می افتادم دیوونه

نگین - کوفت بگو اون جنتلمن کی بود رسوندت

من - پسر خاله ام بود

نگین - آی کوفت بشه تو گلوت گیر کنه منم می خوام

من - اگه محلت گذاشت مال خودت

نگین - اِه به تو محل میده به من نمیده

من - برو بابا به منم محل نمیداره اون یکی ترشیده ات کو نیست

نگین - من اگه این ترم شوهر نکنم خودمو به یه کیک خامه ای دعوت میکنم

من - هنر کردی مردم خودکشی میکنن تو کیک میخوری

نگین - من از این سوسول بازیا بلد نیستم ایشش خودمو بکشم عمراً

من - میدونستم از این عرضه ها نداری

کو ساناز؟

نگین - امروز نمیاد گفت : حال نداره دپرسه شوهر نکرده

بعد هرهر خندید

من - رو آب بخندی بهش میگم

نگین - تو این کارو نمیکنی

من - میکنم

نگین - اِه بلدی مگه داری

منظورشو که فهمیدم کلاسورمو بلند کردم تا بزمنش که در رفت

من - نگین خاک بر سر گیرت بیارم نشون میدم دارم یانه

نگین - بیا نشون بده ببینم

سری براش از روی تأسف تکون دادم

- ادم نمی شی بیا بریم کلاس کاریت ندارم

نگین - واقعا کاریم نداری نشون نمیدی

من - نگیییییییی

نگین - باشه باشه بریم

بعد از کلاس

آخرین کلاسمون کلاس عمومی بود

من - نگین بدو جا پیدا نمیکنیما

نگین - باشه بابا اومدم وای بهاره درس فردا رو خوندی

من - دیروز مریض بودم نشستم خوندم

نگین - پس میرسونی

من - تو خواب عزیزم

نگین - تو که خسیس نبودی

وارد کلاس شدیم هنوز جا بود برای نشستن ، صندلیای ردیف وسطو انتخاب کردیم برای نشستن

بعد از مین شادمهر و دارو دسته اش وارد شدن رفتن جای همیشگیشون بشینن

یهو جیغ یکی از دخترای لوس دانشگاه بلند شد

وای سو سو سو

"ای درد بنال دیگه سوزنت گیر کرده"

ایلیا دوست شادمهر خنده ای کرد باصدای بلند گفت : خانمه قلی پور سوزنت گیر کرده سوسو میکنی

قلی پور - یعنی چی سوسکه شما باشی نمی ترسی

با این حرفش کلاس منفجر شد از خنده

ایلیا - سوسکه مگه ترس داره یعد از پای سوسکه بدبخت گرفت برد جلو قلی پور دوباره جیغش رفت هوا

ایلیا - ببین چه نازه چه مژه هایی داره مثل شما دخترا ترس نداره که

قلی پور - آیی ببر اونور این چندشو

ایلیا دوباره برد نزدیک قلی پور گفت : پخ بخور این خانومو

اونم دوباره جیغ جیغ کرد

از جام بلند شدم گفتم : سرمو بردین تموم کنید این نمایشو

ایلیا - یعنی خودت نمی ترسی

من - نه فقط چندشه

اورد جلوی صورتم تامثلا بترسونتم

منم نامردی نکردم با کفشم یکی محکم زدم پشت پاش گفتم : خوشم نیماذ از این شوخیای آبکیتون

رفتم نشستم سر جام شادمهر امروز ساکت شده بود

لابد حتما دوباره داشت نقشه میکشید

بعد از کلاس عمومی با نگین از دانشگاه بیرون رفتیم که شادمهر داد زد خانم راد

وایستادم تا بهم برسه

شادمهر - جزوه تو میدی ننوشتم

جزوه رو دراوردم تا خواست بگیره کشیدم گفتم : تمیز میبری تمیز میاری

شادمهر - خیالت تخت دو نفره بارت می شورم میارم

"درد خیالت تخت دو نفره"

من - لازم نیست بشوری کثیفش نکن

جزوه رو گرفت

شادمهر - برسونمت

من - چلاق نیستم

شونه بالا انداخت رفت

یه ربع صبر کردم امیرارسلان دیدم نیومد سوار ماشین شدم رفتم خونه

یه چیز خوردم رفتم دوش گرفتم موهامو سشوار کشیدم با اتو مو لختش کردم یه بافت خوشکل که بافت درشت بود پوشیدم هرچند از سوراخاش لباس زیرام پیدا اما مهم نبود یقه بافتم شل میریخت روی شونه هام یه روفرشی خز که مدل نیم بوت بود توش گرمه گرم پوشیدم گشواره های بلندی گوشم کردم یه زنجیر ظریف بلندی کردنم کردم

صدای امیرارسلان شنیدم

ازاتاق رفتم بیرون که با امیرارسلان عصبی رو به رو شدم

من - سلام چی شده

امیرارسلان - مرض سلام چرا نموندی پیام دنبالت

من - یه ربع صبر کردم نیومدی اومدم خونه

امیرارسلان - خوب زنگ میزدی

من - ببخشید که شماره ای ازت نداشتم اصلا چرا خودت زنگ نزدی

امیرارسلان که انگار عصبانیتش فروکش کرده بود گفت : منم نداشتم دفع اخرت باشه منو میکاری

من - اِه مگه درختی ،

امیرارسلان - مسخره میکنی

من - کی ؟ من ! وای نه درخت جان کی گفته

خیز برداشت سمتم که منم در رفتم زبونی براش دراوردم گفتم : یادم باشه نزدیک بهار بکارمت تا

بز کنی

قسمت چهل و دوم ...

یه لبخند نامحسوس اومد کنج لبش

انگار خندیدن پولی بود که این بشر اصلا نمی خندید

رفت جلو تی وی گفت : یه لیوان چایی بیار لیوانی باشه

من - نوکرت غلام سیاه خودت بریز

امیرارسلان - دختر خوبی باش یه چایی بیار منم شب یه فیلم تووپ میذارم ببینیم

منم که عاشقه فیلم گفتم : باشه به شرط فیلم میارم

بعد ازاینکه برای امیرارسلان چایی اوردم رفتم اتاقم گفتم : برای شام صدام کن من چنچه می خوام فهمیدی

امیرارسلان - یعنی چی شام درست میکردي

من - اِه خسیس نباش امیری من امتحان دارم

پووفی کشید گفت : دخترم دخترای قدیم

ریز ریز خندیدم رفتم سمت اتاقم نشستم به درس خوندن نمیدونم چقدر درس خونده بودم که امیرارسلان گفت : بیا

شام

همونی که خواسته بودم خریده بود

بعد از خوردن شام اشپزخونه رو جمع کردم بایه سینی چایی رفتم روی مبل سه نفره ای که امیرارسلان نشسته بود

نشستم

امیرارسلان پاشد لامپا رو خاموش کرد اومد نشست گفت : از فیلم ترسناک که نمی ترسی

من - چی ??? مگه ترسناکه

امیرارسلان - نگو که میترسی

من - کی گفته میت رسم اصلا

امیرارسلان - خیلی خوبه ترسناک ترین فیلمشو اوردم

" درد بگیری بهاره تو که مثل سگ از فیلم ترسناک میترسی "

امیرارسلان تی وی رو پلی کرد کوسنو بغل گرفتم.

همه جاتاریک بود فقط نور تی وی تو ی سالن پخش بود

یکم خودمو کشیدم سمت امیرارسلان

فیلم باصدای وحشتناکی شروع شد

از همین الان ترسیده بودم

کوسنو سفت بغلم گرفته بودم

وهمینطور خودمو میکشیدم یمت امیرارسلان

یه لحظه که دختره جیغ زد

منم از ترس جیغی کشیدم پریدم بغل امیرارسلان اونم که غرق فیلم بود گفت : چی شد

دستمو سفت دورگردنش حلقه کردم گفتم : کی تموم میشه

امیرارسلان - تو که نمی ترسیدی

خواستم از بغلش پاشم که گفت : بشین میدونم نمی ترسی

منم از خدا خواسته رو پاش چهار زانو نشستم اونم دستشو حلقه کرد دور کمرم

غرق فیلم بودم که احساس کردم دست امیرارسلان گرم روی پام کشیده شد .

پامو یکم جمع کردم اونم دستشو کشید عقب دوباره غرق فیلم بودم چون جام امن بود با دقت میدیدم

اما انگار امیرارسلان نا آرام بود سرشو لای موهام فرو کرده بود نفسای گرمش کنار گوشم احساس میکردم

من - نکن دارم فیلم می بینم

بدون حرفی دوباره اروم نشست وانگولک نکرد اما دوباره چند دقیقه نگذشته بود که احساس کردم فشار دستش دورم

بیشتر شد ونرم نرمک دستشو زوی رون لختم کشید

انقدر آرامش با آرامش این کار و میکرد که دلم ضعف میرفت ...

قسمت چهل و سوم ...

با صدای مرتعشی گفتم : امیر

امیرارسلان - با صدای بمی کنار گوشم گفت : هوووم

- من نمی خوام فیلم ببینم می خوام برم بخوابم

امیرارسلان فشار خفیفی به رونم داد گفت : چرا وقتی می بینی یه شیر گرسنه اینجاس اینطور لوندی میکنی مگه

نگفتم : لوند نباش طنز نباش لعنتی منم مردم منم احساس دارم

فوری از روی پاش , پاشدم

مچ دستمو کشید دوباره پرت شدم توی بغلش

خوابوندم روی مبل سه نفره خیمه زد روم سرشو فرو کرد لای موهام بعد کم کم اومد طرف لاله گوشم

هیچ کاری نمیکرد اما نفسای گرمشو احساس میکردم خم شد گردنمو نرم بوسید اما یهو گردنمو بین لباس اسیر کرد

و میکه عمیقی زد

واقعا نمیدونستم چیکار کنم فقط دستمو روی سینه ستبرش گذاشتم تا مانع بشم

صورتمو سمت تی وی کردم که یهو یه صحنه ای وحشتناک دیدم

مرده به زنه حمل کرد بعد یهو اون دندونای تیزشو روی گردن زنه گذاشت و خون فوران زد

جیغ بنفشی کشیدم ناخداگاه دستمو دور گردن امیرارسلان که روم خیمه زده بود حلقه کردم

از جیغ و کارم امیرارسلان خنده ای کرد گفت : وقتی می ترسی مجبوری ببینی

هولش دادم اونور

گفتم : آقای فرصت طلب برو کنار ببینم

امیرارسلان دستی به شکم تخرم از روی بلوزم کشید که جمع شدم

- نکن امیر نکن , ای بابا من فردا امتحان دارم می خوام برم بخوابم

خودشو کشید کنار گفت : باشه برو شب بخیر , اها راستی فقط مواظب باش این ادم خوره نیاد بخورت

نگاهی به سالن کردم همه لامپا خاموش بود دست دست کردم گفتم: اووم تو خوابت نمیداد

امیرارسلان با بدجنسی گفت: نه تو برو بخواب

من - امیرارسلان من میترسم بیا با هم بریم

امیرارسلان - بر فرض من تا کنار در اتاقت بیام شب و که باید تنها بخوابی

" وای به اینجاش فکر نکرده بودم "

من - چیزه میگم بیا همینجا بخوابیم ها؟

امیرارسلان - نه من فقط رو تخت خودم خوابم می بره

" ای دروغ گو اون شب که رو تخت من خوب خوابیدی "

من - خوب حالا چیکار کنیم همیشه واقعا

امیرارسلان - دو تا شرط دارم اولش اینکه همینطور که من یه هفته موهاتو بافتم و امشب شرطمون تموم میشه توام

باید یه هفته بیای

نذاشتم ادامه بده گفتم: لابد موهاتو ببافم بعد زدم زیر خنده

امیرارسلان - هر هر نخیر تا یه هفته میای موهای منو اونقدر نوازش میکنی تا خوابم ببره فهمیدی

انگشتمو لای دندونم گذاشتم قیافه متفکری به خودم گرفتم بعد گفتم باشه

شرط دوم ...

امیرارسلان - اگه می خوای نترسی باید بیای اتاق من بخوابی

من - من بهت اعتماد ندارم

امیرارسلان - هع جو نگیرتت مالی نیستی اینو تو گوشت فور کن " احمق احمق "

من - ایششش حیف میترسم وگرنه صد سال سیاه اتاقت نمی اومدم، باشه بیا بریم دیگه

از جاش بلند شد

خودمو چسبوندم به بازوش از پله ها بالا رفتیم

با هم وارد اتاقش شدیم با همون لباسا رفتم گوشه تختش نشستم

امیرارسلان بلوزشو در آورد

گفتم : حالا همیشه لخت نخوابی

امیرارسلان - لخت نیستم که عادتمه باید عادت کنی

" همچی میگه عادت انگار تا ابد کنارش می خوابم " لامپو خاموش کرد اباژور خوش رنگی رو روشن کرد اومد اونور تخت دراز کشید

منم کفشامو در اوردم موهامو باز کردم

من - هی آقاهه موهامو نبافتیا

امیرارسلان - شونه بده بیافم

من - اووم من که شونم اینجا نیست میشه از شونه ات استفاده کنم

امیرارسلان - نه شخصیه

من - بده دیگه خسیس خان

امیرارسلان - پووف برو بیارش بعد میندازم دور

من - واه دلتم بخواد مگه جذام دارم

رفتم طرف میز توالت که طرف امیرارسلان بود تا خواستم شونه رو بردارم دستم خورد ژلش افتاد

خم شدم تا ژل و بردارم بذارم سرچاش

که امیرارسلان گفت : تو کلا خودت دوست داری من یه کاری امشب دستت بدم

همونطور که خم شده بودم صورتمو سمتش کردم گفتم : یعنی چی ؟؟

وای خاک تو سرم بعد فهمیدم که شلوار ندارم وهمونطور خم شدم شورتم که قربونش برم لامباده زودی صاف

وایستادم گفتم : چشاتو درویش کن آقا

امیرارسلان - تقصیر خودته

رفتم سمت تخت گفتم : برو بابا , شونه رو دادم دستش

موهامو شونه کرد بافت

نگاهی به بافت موهام کردم واقعا قشنگ بافته بود همونطور که نشسته بودم برگشتم سمتش یهو یه بوس از گونه

اش کردم کنار گوشش گفتم : مرسی خیلی قشنگه , شب بخیر

گوشه تخت و انتخاب کردم خوابیدم

امیرارسلان هیچ عکس العملی نشون نداد از تکون تخت فهمیدم دراز کشید

نمیدونم چقدر گذشته بود داشت خوابم می برد که احساس کردم دستشو آروم دورم حلقه کرد ومنو کشید توی بغلش

چشمام بسته شد و خوابم برد....

قسمت چهل و چهارم ...

صبح وقتی بیدار شدم چون عادت داشتم خرسیم بغلم باشه

دیدم دستمو دور کمر امیرارسلان حلقه کردم سرمم روی سینه اش گذاشتم

منم چه بی جنبه هستم...

آروم دستمو از دورش باز کردم

رفتم پایین چایی گذاشتم یه میزه صبحانه عالی هم چیدم

بالا اتاق خودم رفتم یه دوش گرفتم موهامو خوب با سشوار خشک کردم

یه آرایش ملایم انجام دادم

امیرارسلان هنوز خواب بود

رفتم بالای سرش سرمو آروم به گوشش نزدیگ کردم، آروم گفتم : امیر ارسلان

-هووم

من - پاشو دیرت میشه

امیرارسلان با صدایی که بخاطر خواب کمی بم شده بود گفت : بهار بذار بخوابم دیشب نخوابیدم

با انگشتم آروم روی بازوی لختش خط کشیدم بادست دیگه اش بازوشو مالید گفت : شیطونی نکن خوشکله

یه ذوقی کردم

دوباره اینبار به دو انگشت بازوشو لمس کردم گفتم : آقا شیره پا نمیشن صبحونه بخورن

امیرارسلان : بهارررررر پاشم خودتو می خورم...

ول کن نبودم اینبار صورتشو لمس کردم رسیدم به خط لب پائینش یه خط فرضی روی لبش کشیدم

یهو دهنشو باز کرد انگشتمو گاز گرفت

انگشتمو در اوردم کردم تو دهنم گفتم : وحشی اصلا نیا من رفتم

دستمو محکم کشید پرت شدم تخت سینه ای لختش دستامو روی سینه اش تکیه دادم سرمو بالا گرفتم زنجیر

گردنش توی نور کمی که از لای پرده سرک میکشید به گردنش قشنگی خاصی داده بود

دستشو دورم حلقه کرد منو محکم به خودش فشرد گفت : اول صبحی چرا شیطونی میکنی

من - اِه من کی شیطونی کردم حالام ولم کن می خوام برم دیرم شد

سرشو بلند کرد یه بوسه نرم روی لب زد و گفت : اینم بخاطر شیطنتت

مشتی به سینه اش کوبیدم گفتم : حالا ولم کن می خوام برم

موقع خروج از در گفتم : من مالی نیستم انقدر چپ و راست رفته دستمالی میکنی اگه باب میلِت باشم فکر کنم الان

بچه داشتم بعد چشمکی زدم از اتاقش رفتم بیرون "فوش ندین میدونم پررو هستم..خخ"

چایی رو دم کرده بودم که امیرارسلان اماده وارد اشپزخونه شد گفت : مامان بابا شب میان

من - چه خوب

امیرارسلان فقط یه لبخند کوچولو زد

باهم از خونه بیرون رفتیم بعد از رسوندم تأکید کرد که زنگ بزنگم بهش شماره شو داد شماره مو سیو کرد
 بعد از چند کلاس کسل کننده و خدارو شکر امتحانم و خوب دادم. به امیرارسلان زنگ زدم از ساناز و نگین خدا
 حافظی کردم گفتم: ببخشید دعوت نمیکنم برسونمتون چون امکان داره قاپ پسر خاله مو بزنین بعد بوسی برایشون
 فرستادم، سوار ماشین شدم
 اون دوتا هم حرص خورده موندن

یه شام خوشمزه درست کردم
 همراه امیرارسلان به فرودگاه رفتیم دنبال خاله و اقا جون صبا
 وقتی دیدمشون احساس کردم چقدر دلم برایشون تنگ شده
 محکم هر کدومشونو دونه دونه بغل کردم
 موقعه شام خاله و اقا جون از شامم تعریف کردن
 با صبا رفتیم اتاق من و صبا از اتفاقاتی که تهران پیش اومده بود تعریف کرد کلی خندیدیم
 وقتی صبا رفت بخوابه رفتم اتاق امیرارسلان
 با دیدنم گفت: الانم نمی اومدی
 من - واه صبا تو اتاقم بود نمی شد که پیام
 کنارش روی تخت نشستم

صورتشو سمت من کرد دستشو روی پام گذاشت گفتم: شروع کن دیگه
 دستمو آروم لای موهای مجعدش فرو کردم آروم آروم دستمو لای موهای میکشیدم
 خوابم گرفته بود وقتی دیدم مثل یه بچه آروم خوابش برده آروم از اتاقش بیرون رفتم
 سرم به بالشت نرسیده خوابم برد

آخرین شبی که رفتم اتاق امیرارسلان خیلی بدعنع شده بود الکی بهونه میگرفت

امیرارسلان - درست دست بکش موهامو کندی

من - یعنی چی این چند شب خوب بود حالا بد شده

امیرارسلان - خوب نبودت حمل می کردم

من - خدارو شکر پس امشب راحت میشی

دستمو کشید منو تو بغلش گرفت گفت : امشب نمی خوام موهامو دست بکشی نظرم عوض شده امشب اینجا بخواب

من - یعنی چی یکی بره اتاقم ببینه نیستم چی

امیرارسلان - کسی نمیره بخواب خسته ام

سرشو توی گردنم فرو کرد

منم که خسته بودم خوابم برد

صبح امیرارسلان برای نماز بیدار شد گفت : برم اتاقم تا کسی نفهمیده

منم بخاطر مردم ازاریش چندتا فوش آبدار بارش کردم

رفتم اتاقم تخت تا ظهر خوابیدم ...

چند روز بیشتر به شب یلدا نمونده بود و خاله قرار بود همه رو دعوت کنه تا دورهم باشیم

مامان بابا هم خوب بودن هنوز دنبال کارای بهنام بودن و همینطور اقامت خودشون بعد اقامت من...

قسمت چهل و پنجم ...

سحر و رامین دنبال خرید جهیزه بودن

من و صبا هم درگیر دانشگاه بودیم

کم تر با امیرارسلان روبه برو می شدم این روزا اخلاش سگی شده بود و پاچه همه رو میگرفت منم ترجیح میدادم بهش نزدیک نشم

با صبا رفتیم بیرون کمی خرید کردیم شب قرار بود دایی ها و خانواده رامین با خانونده صدرا هم قرار بود بیان خونه خاله

با صبا و سحر انارا رو دون کردیم هندوانه ها رو مدل دادیم

خاله یه دو تا کارگر خانم گرفته بود برای شب

ما هم رفتیم تا آماده بشیم

یه دوش گرفتم لوسیون بدنم و زدم موهامو سشوار کشیدم یه تونیک بافت خاکستری با جوراب شلواری پوشیدم یه آرایش لایت هم انجام دادم

رفتم پایین امیرارسلانم آماده اومد پایین نگاهمی به لباسام انداخت با اخم گفت : این چیه پوشیدی

من - نمی بینی لباسن

امیرارسلان - کور نیستیم ، برو عوض کن

من - هع خواب دیدی

امیرارسلان - نمیری

من - نه

نگاهمی به اطراف انداخت بعد دستمو محکم کشید سمت پله های طبقه بالا

من - نکن نمیام آه ولم کن

اما انگار نه انگار

در اتاق و باز کرد پرتم کرد تو اتاق خودشم اومد داخل دربست بهش تکیه داد گفت : عوض کن

من - برو بیرون تا عوض کنم

امیرارسلان - همیشه میمونم

من - یعنی چی جلوی روی تو عوض کنم

امیرارسلان - چیه دلت می خواد خودم پیام عوض کنم

پامو زمین کوبیدم گفتم : ع و ض نمی کنم

امیرارسلان - باشه پس حق پاین اومدن نداری فهمیدی

من - خیلی زورگویی متنفرم ازت

امیرارسلان - منم همچی ازت خوشم نمیاد من - پس نباید لباس پوشیدنم برات مهم باشه

امیرارسلان - نیست فقط دلم نمی خواد کسی که خونه ماست باعث تفریح دیگران باشه

من - واقعا برای اون مغزه معیوبت متأسفم

در کمد و باز کردم یه شلوار لوله تفنگی برداشتم از لج همونجا جلوی روش ساپورتمو دراوردم شلوارمو پوشیدم هنوز

وایستاده بود داشت نگام میکرد هولش دادم گفتم : برو کنار می خوام ردشم

امیرارسلان - ارایشتم مونده کمش کن

من - عمراً کمش کنم

امیرارسلان اومد نزدیکم گفت : کمش میکنی فهمیدی یا من با یه مدل دیگه کمش کنم

من - دست از سرم بردار امیر

امیرارسلان - من دستم رو سرت نیست عزیزم

من - ههه نمکدون خندیدم

امیرارسلان - منم جک تعریف نکردم بخندی یا لا کم کن

رخ به رخس وایستادم گفتم : نمیکنم چیکار میکنی

بی هوا کوبندم به در گفت : من خوب بلام پاک کنم

متعجب بهش نگاه میکردم که لباسو گذاشت روی لبام شروع به بوسیدنم کرد

یه دستشو از زیر روسریم لای موهام برد و اون یکی دستشو پشت کمرم نوازشگونه می کشید

لباش گرم و مرطوب بود یه حسی زیر دلم پایین و بالا می شد تا منم همراهیش کنم اما به اون حس لعنتی غلبه کردم دستامو گذاشتم تخت سینه اش هولش دادم اما یه اینچم از جاش تکون نخورد بوسه ای محکمی به زیر گلووم زد نفس نفس زنان کنار گوشم گفت : دوماهه که بغلت نکرده بودم عطر تنت هنوزم روی تختمه ...

بعد ولم کرد از اتاق زد بیرون

دستی به روی لبم کشیدم با خودم زمزمه کردم نکنه وابسته هم بشییم من دلم وابستگی نمی خواد من دلم دوست داشتن عشق می خواد

" اوووو فکر نکن بهاره دیوونه میشی "

نگاهی به ائینه انداختم همه رژلبم پاک شده بود یه رژه کم رنگ زدم رفتم پایین

مهمونا کم کم اومدن اولین نفر امیررضا و فریبا بود

من - بهههه عروس دوماه خودمون چطورین

امیررضا خندید گفت : روزه خودت

من - ایشش برو بابا همه که مثل فریبا خوش شانس نیست بعد به فریبا چشمکی زدم گفتم : که آجرپاره بخوره تو سرش گول تورو خورده

امیررضا - دختری چشم سفید دو روز نبودم ببین به خودم تیکه می پروونه

ابرویی براش بالا انداختم

با اومدن همه مهمونا جوونا یه طرف رفتن مادر پدرایه طرف غلغله ای بود پسرا تخمه میشکستن کوری می خوندن منم نخودی یه ديقه اینور پلاس بودم یه ديقه اونور

نازیم از اولی که اومد چشمش دنبال امیرارسلان بود ارسالم کلافه دستی به موهاش میکشید

غلط نکنم یه چیزی هست این وسط که به زودی می فهمم...

مهمونا تا آخر شب بودن بعداز فال حافظ که آقاجون گرفت , صرف شام مهمونا رفتن البته یه چند بار شادمهر متلک انداخت بهم منم چون حوصله دعوای دوباره با امیرارسلان و نداشتم ندید میگرفتم کاراشو ...

یه هفته قبل سال جدید امیرارسلان یه شب ناراحتو کلافه اومد خونه بعدش با آقاجون و خاله رفتن اتاق کار آقاجون من وصبا و سحرم متعجب منتظر نشستیم تا ببینیم چه خبری میشه ...

موضوع از چی قراره...

قسمت چهل و شیشم ...

امیرارسلان عصبی از اتاق بیرون اومد بعد درسالن و محکم کوبید رفت

ما همینطور با دهن باز مونده بودیم

خاله ناراحت از اتاق خارج شد دستش روی قلبش بود

سحر رفت زیر بازوی خاله رو گرفت کمک کرد تا روی مبل بشینه

من و صبا جلوی پای خاله زانو زدیم

دستای سرد خاله رو تو دستم گرفتم سحر قرص زیر زبونی خاله رو آورد.

من - خاله جون چی شده چرا امیرارسلان اونطور ناراحت رفت؟

سحر - اره مامان بگو چی شده بابام که از اتاق بیرون نیامد

خاله اشکی که گوشه چشمش جمع شد بود پاک کرد گفت : امیرارسلان میگه می خواد زن بگیره

صبا و سحر همزمان گفتن : چی؟؟؟

من اما سکوت کرده بودم .

البته منتظر همچین روزی بودم اون حق انتخاب داشت

ما از اول اشتباه کرده بودیم

لبخند تلخی زدم گفتم : اینکه ناراحتی نداره خاله جون

صبا و سحر با تعجب نگاهی به من کردن

من - چیه اونطوری نگاه میکنین راست میگم از اولم قرار بود این یه ازدواج سوری باشه حالا که امیرارسلان به کسی علاقه پیدا کرده چرا جلوشو میگیرین

اصلا خاله جون شما از چی ناراحتی

خاله من من کرد گفت : من آرزوم بود که تو عروسم باشی من و مادرت این ازدواج سوری رو گفتیم تا شاید شما بهم علاقه پیدا کنین با چه رویی به چشمای مادرت نگاه کنم

من - خاله جوون این حرفا چیه من خودم به مامان میگم که پسر عنق شما رو نخواستم

بعد سرمو روی زانوش گذاشتم بغضمو قورت دادم

بینمون سکوت بود

خاله دستشو روی موهام کشید

بعد از چند دقیقه گفتم : حالا این دختر بدبخت که قراره زن پسر خاله ما بشه کیه؟

خاله - آروم گفت : نازی دختر آقای صدرا " حدس میزدم خودش باشه "

من - خوب پس یه عروسی افتادیم

صبا - بهاره تو ناراحت نیستی

" هع ناراحت دارم اتیش میگیرم "

من - نه ما که بهم علاقه ای نداشتیم من براشون آرزوی خوشبختی میکنم

من - خوب من برم آماده بشم با ساناز بیرون قرار داریم

رفتم بالا ...

در تراس اتاقمو باز کردم نفس عمیقی کشیدم. نگاهی به درختای عربان انداختم چشمامو بستم یه قطر بارون با اشکم قاطی شد

این یه وابستگی ساده است وقتی قبول بشم برم از یادم میره اره همینطوره

اون روز تنها رفتم بازار کلی خرید کردم لباس زیر لوازم آرایش
خسته و کوفته خونه رسیدم

در سالن که باز کردم با امیررضای عصبانی رو به رو شدم
لبخندی زدم گفتم : سلام اق امیر خودمون چطوری دادا
فقط یه لبخند تلخی زد

من - چیه چی شده حالت خوبه چرا اینطوری شدی کشتیا ت کجا غرق شده
امیررضا - بیا اتاقت کارت دارم

چشمکی به دخترا زدم گفتم : بعدن لباسمو نشونتون میدم
وقتی وارد اتاقم شدم

امیررضا عصبی غرید : بهاره تو اگه به مامان بگی تا تو عقد موقت امیرارسلانی اونا نمیرن خواستگاری
با ناراحتی گفتم : امیررضا از تو بعیده یعنی چی من اصلا احساسی به امیرارسلان ندارم شاید منم از یکی خوشم
میومد و می خواستم که ازدواج کنم پس من به ارسال حق میدم
امیررضا با صدای آرومی گفت : باورکنم به امیرارسلان علاقه ای نداری من نگران توام میدونی که چقدر برام
عزیزی مثل سحر و صبا

من - میدونم امیررضا نگران من نباش تازه رفتم خرید کلی چیز خریدم دانشگاهم که تق و لقه ناراحت نباش
داداشی

با امیررضا رفتیم پایین اقاچونم تو سالن بود

خودمو لوس کردم گفتم : اقاچون خودم چطوره حاجی از صبح ندیدمتا نمیگی دلم برات تنگ میشه
دستاشو باز کرد با محبت خاص پدرانہ اش گفت : بیا بغلم بابا
خودمو گلوله کردم تو بغلش

روی موهامو بوسید گفت : چقدر تو شیرینی دخترم

صبا با ناراحتی ساختگی گفت: اقا جون من دخترت ما پس من چی

اقا جون دسته دیگشو باز کرد گفت: بیا دخترم حسودی نکن

صبا پرید بغل باباش

یواش گفتم: چشم دیدن نداری نه حسود خانوم

صبا ابرویی بالا انداخت گفت: نه تحتقاری هستما

تا شب اومدن امیرارسلان آرامش بود وانگار اتفاقی نیافتاده....

اما با اومدن امیرارسلان

دوباره بحث صبح شروع شد..

امیرارسلان می خواست خانوادشو قانع کنه که قبل عید خواستگاری نازی برن من و صبا و سحر بی طرف و ایستاده

بودم و به بحث خاله و امیرارسلان گوش میکردیم امیررضا سر شب رفته بود پدرجونم مثل ما فقط شنونده بود

امیرارسلان- مادرمن، من نازی رو می خوام چرانمی فهمین اون بیشتر به معیار من نزدیکه چرا منو اذیت میکنی

خاله- تا خاله ات نیومده و بهاره نرفته من جایی برای تو خواستگاری نمیرم

امیرارسلان- یعنی چی شاید تا چند سال دیگه برنگشتن اون وقت چی میشه؟ نازی خواستگار داره ما باهم به تفاهم

رسیدیم لازم نیست کسی بفهمه این محرم منه با دستش منو نشون داد. خاله- یعنی چی این، من تو رو اینطوری

تربیت کردم

باسردت ترین حالت ممکن گفتم: خاله چرا حرفشو گوش نمیکنید ماکه خودمون میدونیم این ازدواج موقت بخاطر

شرایط من بوده ایشون حق انتخاب دارن من و پدرم حرفی نداریم "هرچند هنوز مامان بابا خبرنداشتن تا قبل

نامزدی امیرارسلان چیزی هم بهشون نمی گفتم اینطوری بهتره"

خاله بانگاهی اشک بار گفت: منو

بیشتر از این شرمنده نکن بهارم

باینکه از این کم زندای امیرارسلان از این تحقیر کردنش دلم شکسته بود اما من بهاره ام باید قوی باشم

خاله رو تو آغوش کشیدم گفتم: هرچی میگو قبول کنید

اون شب تصویب شد اخر هفته امیرارسلان خواستگاری نازی بره

دلم خون بود من داشتم احساسی نسبت بهش پیدا میکردم

اما اون منو نمی خواد متنفرم از اینکه بخوام تحمیل باشم برای کسی

صباو سحر ناراحت بودن

اما من تو بی تفاوتی مطلق به سر می بردم

توی این نزدیک به یک سالی که خونه خاله بودم هیچ وقت احساس تنهایی نکردم.

گاهی فکرمیکردم امیرارسلانم شاید منو دوست داشته باشه اما انگار اشتباه فکرمیکردم

حس منم حتما فقط یه وابستگی ساده است حتما همینطوره ...

بلاخره اخر هفته شد توی این چند روز با امیرارسلان چشم تو چشم نشده بودم

یه کت وشلوار خوش دوخت مشکی پوشیده بود

لحظه ای نگاهمون باهم گره خورد

بانگاهش دلم زیرو رو شد

زود نگاهمو از نگاهش گرفتم

موقع خروج از خونه آروم گفتم: هرکسی تو زندگیش حق انتخاب داره میدونم اینو می فهمی

باسر حرفشو تأیید کردم

بهترین لباسمو پوشیده بودم ادکلن مخصوص خودمو خالی کرده بودم
لحظه ای میچ دستمو چسبید موج ظریفم توی دست گرم و مردوش گم شده بود
باصدای بمی کنارگوشم گفتم: چرا انقدر به خودت رسیدی این همه عطر لازم بود
دستم از توی دستش کشیدم گفتم: کارای من به خودم مربوطه پسر خاله بعداز کنارش رد شدم ...

قسمت چهل و هفتم

خاله با اقاجون با ماشین امیرارسلان قرارشد برن
من صبا و سحر با ماشین امیررضا
توی راه امیرارسلان یه دست گل پر از رزهای سفید و قرمز گرفت
یکم استرس داشتم صبا انگار حاله و درک کرد دست سردمو بین دستای گرمش فشرد " من باید به امیرارسلان
بفهمونم که برام مهم نیست بود و نبودش "
ماشینا پشت سر هم کناریه خونه ویلایی بزرگ پارک شدن
نگاهی توی ائینه کردم

امشب واقعا خوشکل شده بودم یه کت کوتاه تا زیر باسنم پوشیده بودم به رنگ قرمز جیغ بایه شال و شلوار مشکی
شلوار لیم برمودا بود یه پابند ظریف هم پام بسته بودم لاک قرمز جیغ به انگشتای پا و دستم زدم
میدونستم اینا با کفش داخل سالن نمیشن اینطوری پاهای سفیدم با لاک جیغ خودنمایی بیشتری میکرد
کیفم ست کتم بود به نظر خودم که عالی شده بودم
بعد از عبور از حیاط بزرگ و مجلل خانواده صدرا از چند پله کوتاه به در سالن اصلی رسیدیم خانواده صدرا به ترتیب
سال ایستاده بودن
اول پدر خانواده بعد مادر

شاهرخ و شادمهر

شادمهر چشمکی زد و گفت : کی بشه من برم خواستگاری

لبخندی زدم گفتم : تو زنتو انتخاب کن من برات میرم چطوره

شادمهر - من که از خدومه

بعد تن صداشو پایین آوردگفت: چه خوشگل شدی ناقلا

پشت چشمی نازک کردم گفتم : بودم

با صدای صبا که میگفت : بهاره از شادمهر جدا شدم

در آخر به نازی یه دست دادم گفتم : خیلی بهم میان

با این حرفم امیرارسلان که کنارمون وایستاده بود سرشو بلند کرد نگاه خیره ای بهم انداخت که قلب لعنتیم شروع به

تپیدن کرد

نازی یه لبخند زد گفت : ان شالله روزی که شمام به عشقت برسی

پوزخند دردناکی زدم زیرلب یه چیز بلغور کردم

از کنار امیرارسلان خواستم رد بشم

که نامحسوس سرانگشتاتش و به سرانگشتای دستم کشید

دستمو مشت کردم پامو گذاشتم رو پاش که یعنی خودتو جمع کن

بعداز حرفای همیشگی که توی خواستگاریها زده میشه، بزرگ ترها رفتن سر اصل مطلب

بعد از اون امیرارسلان و نازی رفتن اتاق نازی برای صحبت و تفاهم " گور به گور بشین به جای تفاهم چیه! راس

میگم...والا"

نیم مین بعد هر دو اومدن نازی لبخندی روی لبش بود اما امیرارسلان تو قیافش چیزی معلوم نبود

دختری شوهر ندیده همون اول کاری جواب بله رو داد

ایششش

مهریه و تاریخ عقد رسمی رو مشخص کردن

قرار شد چون این دوتا همیشه با همن یه صیغه محرمیت چند ماهه هم بخونن

با انگشتای دستم بازی میکردم

"الان اینا بهم محرم شدن حالا به عشقش به زنی که انتخاب خودش رسیده"

سرمو که بلند کردم با نگاه سر در گم امیرارسلان رو به رو شدم

محلای به نگاهش ندادم وبا شادمهر گرم گرفتم

وقتی اومدیم خونه هر کدوممون ساکت به اتاق خودمون پناه بردیم

رفتم روی زمین سرد تراس نشستم

گریه ام گرفته بود اما نمی خواستم گریه کنم با اینکه اینجا دیر وقت بود

یه زنگ به مامان زدم همین که صداش توی گوشی پیچید فهمیدم که چقدر دلتنگشم

وقتی دلیل گریه مو پرسید بهش گفتم: دلتنگشم دلم می خواد پیششون باشم

مامان بهم اطمینان داد که به زودی کارای منم انجام میدن تا برم پیششون

راجب خواستگاری رفتن برای امیرارسلان چیزی به مامان نگفتم

هفته اول عید قرار شده بود عقدشون باشه و بعد اون دسته جمعی بریم مسافرت

صبح کسل از خواب پاشدم بعد از یه دوش یه لباس خوب پوشیدم ارایش کردم رفتم پایین

امیرارسلان جلوی تی وی نشسته بود مثلا فیلم میدید

از خاله و دخترا خبری نبود

رفتم اشپزخونه یه چیزی خوردم

امیرارسلان هنوز نگاهش میخ تی وی بود

خیلی عادی پرسیدم - خاله اینا کجان

سرشو بلند کرد بعد از اسکن قد وبالام گفت : رفتن بیرون

یه سری تکون دادم

حوصله ام سر رفته بود

گوشیمو به تی وی متصل کردم یه اهنگ عربی گذاشتم گفتم : شما که فیلم نمی بینی من به تمرینم برسم

روزی یه ساعت می رقصیدم تا خوش فرم بمونم عاشق رقص عربی بودم

فقط سرشو تکون داد

من - به جای اون کله ده کیلویی اون زبون نیم مثقالیتو بچرخون حالام برو می خوام برقصم

امیرارسلان - من از جام تکون نمی خورم

من - برای من فرقی نداره خانومتون ناراحت نشن یه

ساکت شد چیزی نگفت

اهنگو با صدای بلند پلی کردم

اونقدر غرق رقصم شده بودم که حضور امیرارسلان و کلا فراموش کرده بودم

به پشت خم شدم و موهای مواجه روی زمین ریخت. توی همون حالت نگاهم با نگاه امیرارسلان گره خورد

با حالت خاصی داشت نگاهم میکرد

حسم پرید

رفتم سمت تی وی گوشیمو برداشتم

امیرارسلان - تموم شد

هع چه پرروهه

من - نه بقیه نمایش برای شب تشریف بیارین

موهامو با دستم بالای سرم جمع کردم

توی همون حالت گفتم : از صبح چیه اینجایی برو نامزد بازی دیگه

چرخی دورم زد گفت : چرا حسی ندارم چرا کششی نیست

از حرفاش سر در نمی آوردم

گفتم : چیه گیج میزنی عاشقی مجنونت کرده

دستی به موهام کشید گفت : چرا باید حالا بفهمم چرا لعنتی

بعد مشتشو محکم کوبید روی میز و شیشه میز خورد و خاکشیر شد..

از این حالتش ترسیدم گفتم : دیشب چیزی مصرف کرده بودی از خ

وشی که حالا دیوونه ات کرده

امیرارسلان - همه چیز و شوخی بردار

من - والا من که چیزی از حرفات نفهمیدم.

از دستش یکم خون میرفت

رفتم آشپزخونه جعبه کمکهای اولیه رو اوردم کنارش روی زمین نشستم

دستشو توی دستم گرفتم

با آرامش خورده شیشه ها رو دراوردم

بتادین ریختم یه لحظه دستشو مشت کرد

نگاهی به چهره ای درهمش انداختم گفتم : درد داری ؟ الان تموم میشه

وقتی کارم تموم شد

خواستم دستمو بکشم که نداشت منو کشید توی بغلش نفس عمیقی لای موهام کشید اروم زمزمه کرد چرا دردمو

نمیدونم چرا وقتی هستی آرومم

خودمو کنار کشیدم گفتم : دستت خوب شد دیگه الکی به من دست نزن فهمیدی
رفتم بالا توی اتاقم....

قسمت چهل و هشتم ...

رفتم بالا تو اتاقم تا اومدن خاله اینا از اتاقم بیرون نرفتم

شب وقتی دور هم نشستیم بودیم

خاله گفت : که فردا برای خرید عقد برن

امیرارسلان دستش بسته بود

صبا : از من پرسید بهاره تو نمیدونی داداش چرا میز و شکسته ؟

من - نه نمیدونم

صبا با یه حالت مشکوک گفت : دستشو چه خوب بسته , ماما هر چی پرسید چی شده چیزی نگفت

- منم نمیدونم چی شده

صبا - بهاره توام فردا بیا برای خرید

من - ای بابا من برای چی پیام ول کن تو رو خدا

صبا - لوس نشو بهاره بیا دیگه جووون من

من - حالا کو تا فردا ببینم چی میشه

تو اتاقم خوابیده بودم ساعت از 2 بامدادم گذشته بود که خوابم برد

نصف شب با گرمی جسمی بیدار شدم

با تعجب به دستی که دورم حلقه شده بود نگاه کردم

خواستم جیغ بزنم که دستی جلوی دهنم قرار گرفت

با دیدن امیرارسلان متعجب با چشم و ابرو گفتم : اینجا چیکار میکنی

کنار گوشم آرام گفتم : هیسس

تا دستشو برداشت

با عصبانیت گفتم : با اجازه کی اومدی توی اتاق من هاع

امیرارسلان - با اجازه خودم

من - اه از کی تا حالا پررو خان

امیرارسلان - دلم برای زن صیغه ایم تنگ شده بود

با مشت کوبندم به شونه شو گفتم : ببین اون روی منو بالا نیار فهمیدی همین الان میری وگرنه جیغ میزنم همه

بیان

میرفتی وردل نازی خانومتون

چیه خوست اومده دوتا زن داشتن آره

امیرارسلان - آی گفتم خیلی

من - کور خوندی جیغ میزنم

امیرارسلان خونسرد گفتم : بزن

تا دهنمو باز کردم جیغ بزنم که لبای گرمشو روی لبام احساس کردم

گرم و با حرارت لبامو می بوسید

شوک زده همینطور مونده بودم

لباشو از لبام جدا کرد آرام آرام با حرارت چونه وبعد گردنمو شروع به بوسیدن کرد

دستشو روی شکم لختم کشید

نفسم حبس شد و هیچکاری نمی تونستم بکنم انگار مسخ شده باشم

دستشو گرم تا بالا آورد از اون ور با لباس بوسه های ریزی روی گردنم میزد

خواست بند لباس زیرمو باز کنه که با خشونت هلش دادم گفتم: برو از اتاقم بیرون می فهمی برو بیرون

انگار از عالم دیگه ای برگشته باشه

گفت: من منظوری نداشتم

خنده ای عصبی کردم گفتم: اِه منظور نداشتی تو از احساسات عواطف یه دختر چی می فهمی لعنتی ازت متنفرم می

فهمی متنفر مگه من معشوق هستم که هر وقت دلت خواست میای پیشم

اشکام در اومده بود و قلبم درد داشت

انگار که پشیمون شده بود

بعداز مکثی گفتم: بازم میگم منظور بدی نداشتم

من - برو بیرون امیرارسلان کم تر با احساسات اطرافیان بازی کن

بدون هیچ حرفی رفت

حالم بد بود های های نشستم گریه کردم

سرمو توی بالشتم پنهان کرده بودم تا صدام بیرون نره نمیدونم چقدر گریه کرده بودم که میان اشکهام خوابم برد

صبح با حال بدی بیدار شدم

هنوز سالم از دیشب خوب نشده بود

رفتم زیر دوش آب گرم اونقدر وایستادم تا پاهام به گس گس کردن افتاد

یه تونیک بایه شلوار پوشیدم رفتم پایین

خاله و دخترا آماده توی سالن نشسته بودن

خاله با دیدنم گفت : بهاره جان حالت خوبه خاله

من - اره خاله خوبم

خاله - بیا یه چیز بخور بعد اومدن امیرارسلان و نازی از آزمایشگاه برین برای خرید

- میشه من نرم خاله جوون

خاله - خاله دورت بگرده من که نمی تونم برم تو به جای من برو روی من خاله پیرتو زمین ننداز

تو رودروایسی قبول کردم

رفتم اتاقم آماده شدم یه ارایش هم انجام دادم تا حال خرابم فهمیده نشه

امیرارسلان و نازی که اومدن بدون هیچ حرفی با امیرارسلان, با نازی احوال پرسى کردم

امیرارسلانم ساکت بود

حتی توی ماشین چیزی نمیگفت

سحر - گفت امیرارسلان چقدر ساکتی مثلاً دومی

از ائینه نگاهمون بهم گره خورد فوری چشم از ائینه گرفتم

نازی با نچسبی گفت : من عادت دارم امیرارسلان همیشه ساکنه

پوزخندی زدم تو دلم گفتم " اره خیلی ساکنه با کاراشو حرفاش فقط بلده حال منو بگیره "

ایشش دختره تفلون انگار صد ساله زیر یه سقفن که میگه عادت داره

وقتی به پاساژ طلا رسیدیم شادمهرم به ما ملحق شد گفت : خواهرم که آجی نداره مامانم منو مأمور کرده تا با شما

بیام

دقیقاً کنار من راه میرفت هر کس نمیدونست فکر میکرد ما دوتا برای خرید اومدیم

وارد یه طلا فروشی بزرگی شدیم فروشنده رو به من و شادمهر گفت : عروس دومادمون چی می پسندن

شادمهر خنده ای کرد گفت : ما دوتا نیستیم این دوتان

امیرارسلان و نازی رو نشون داد

فروشنده لبخندی زد گفت : فکر کردم شما هستین خیلی بهم میان

من فقط لبخندی زدم که با نگاه عصبی امیرارسلان رو به رو شدم

منم بخاطر اینکه حرصش بدم با شادمهر بیشتر گرم گرفتم

چند سِت حلقه فروشنده آورد که نازی خانوم قبول نکردن

کل پاساژو گشتیم اما خانوم راضی نشدن منم که خسته شده بودم

شادمهر نگاهی به ما کرد گفت : اینجا یه کافی شاپه ما میریم شما دوتا هم برین خودتون خرید کنین چطوره

من - عالیه بریم من موافقم صبا وسحرم منتظر بودن شازده اجازه بده

امیرارسلان - چه کاریه با هم میریم

من - خانوم شما معلوم نیست کی خرید کنن منم که خسته ام صبا سحر شما

میان

امیرارسلان کلافه گفت : برین ما هم میایم

شونه ای بالا انداختم یعنی مهم نیستی

همراه شادمهر و دخترا رفتیم کافی شاپ و سفارش بستنی دادیم

شادمهر واقعا پسر خوب و شیطونی بود

چند مین بعد امیرارسلان و نازی هم اومدن " البته دست خالی "

گارسون وقتی اومد سفارش بگیره من باز بستنی سفارش دادم

شادمهر با چشمای گرد شده گفت : دختر نترکی همین الان دوتا خوردی

لبامو غنچه کردم با ناز گفتم : اِ شادی خوب دلم می خواد

شادمهر خنده ای کرد گفت : کوفته شادی هرکی ندونه فکر میکنه دو جنسه ام

پشت چشمی نازک کردم براش که یهو یکی با پاش کوبند به پام

من - آی پام کدومتون زدین به پام همینطور که غُرْغُر میکردم خم شدم پامو ماساژ دادم - ذلیل بشین پام شکست
ان شاله پاش بشکنه هرکی که زده

یهو دیدم پای امیرارسلان اومد سمت پام

فهمیدم کار خود بی شعورش بوده ببین دارم برات

گارسون سفارش رو آورد

مال نازی هویج بستنی بود امیرارسلانم آب پرتقال گفته بود

همین که گارسون خو است سفارش رو بذاره یهو از جام پا شدم و همه محتویات سینی روی امیرارسلان و نازی ریخت
آی دلم خنک شد آی که خدا میدونه

شادمهر و دخترا زدن زیر خنده منم مثل گربه شرک خودمو مظلوم کردم گفتم : وای ببین چی شدین

نازی با خشم فقط نگام کرد اما امیرارسلان که منو می شناخت انگار چشماش می خندید

دستمو محکم لای موهای امیرارسلان فرو کردم هویج بستنی رو قشنگ پخش کردم با ناز گفتم : وای امیررررر بذار
موهاتو تمیز کنم

شادمهر از خنده ولو شده بود- نکن دختر بدترش کردی

من - اه ای وای بذار دستمال بکشم چندتا دستمال کاغذی از توی جعبه اش برداشتم محکم کشیدم رو سرش حالا
نارنجی و سفید وزرد یکی شده بود

امیرارسلان طاقت نیاورد مچ دستمو گرفت کشید پایین گفت : بهاره نکن

برای اولین بار اسممو کامل صدا کرده بود

قسمت چهل و نهم

مچ دستام اسیر دستای امیرارسلان بود

نگاهی به بچه ها انداختم اونا هم انگار از اینکه امیرارسلان مچ دستای منو گرفته متعجب بودن

امیرارسلان هیچ وقت جلوی دیگران به من دست نمیزد

دستامو از توی دستاش در آوردم

نازی عصبانی گفت : بهاره جوون برای شما محرم نامحرم فرقی نمیکنه اما برای امیرارسلانم این چیزا مهمه

می خواستم بگویم تو دهنش بگم ببند دختری ایکیبری امیرارسلانم

من - خیلی بیخشید که قبل از اینکه امیرارسلان شما باشه پسر خاله من بود

یواش زیر لب زمزمه کردم ویه ساله شوهرم

انگار ارسلان زمزممو فهمید سرشو بلند کرد نگاهی بهم انداخت رو به نازی گفت : چیز مهمی نیست عزیزم که

عصبی میشی

کیفمو برداشتم گفتم : شما که قصد خرید ندارید من میرم خونه

شادمهر بلند شد گفت : برسونمت

امیرارسلان خیلی جدی گفت : شما زحمت نکش مام میریم

همه رفتیم سمت ماشین امیرارسلان

نازیم گفت : منم باهات میام عزیزم آخر شب بعد برسونم

" آی دختری شوهر ندیده صد رحمت به ستاره "

ما پشت نشستیم نازیم جلو کنار امیر نشست

امیرارسلان ماشین و تو کوچه پارک کرد تا شب خانومو برسونه

تا خواستم کلید بندازم که در باز شد دوتا خانوم نانا از در بیرون اومدن

لبخندی زدم گفتم : سلام

خانما از سر تا پا مو ورناندازه کردن لبخندی زدن گفتن : سلام عزیزم ماشالله چه خانومی

منم فقط مثل منگلا لبخند زدم

خانوما بعد از احوال پرسى با دخترا رفتن

وقتی وارد سالن شدیم بعد سلام با خاله سحر گفت : مامان خانوم محتشم اینجا بود چیکار داشتن؟

خاله لبخندی زد گفت : اره تو عروسی امیررضا بهاره رو دیدن انگار یکی دوبار پسرشونم بهاره رو دیده اومده بود که اگه ما اجازه بدیم بیان خواستگاری

امیرارسلان همچی گفت : چی غلط کردن که ما همه با تعجب بر گشتیم نگاهش کردیم

خاله - وا امیرارسلان یعنی چی

امیرارسلان دستی به گردنش کشید گفت : منظورم اینه که میگفتین بهاره پدر و مادرش ایران نیستن هر وقت اومدن بیان خواستگاری

من خنده ای کردم از لج امیرارسلان گفتم : وای خاله بگو بیان حالا پسره خوشکله چطور یاس دو تا نیستن با صبا جاری بشم

خاله و صبا وسحر غش کرده بودن از خنده

امیرارسلان عصبی رفت بالا نازیم از دنبالش

" وییی دخترم انقده پررو ایشش "

صبا - بهاره به آرزوت رسیدی لب

خاله گفت - لب ؟ لب چیه

صبا یهو هل شد گفت :- لب اها لب چیزه لبش کثیفه

منو سحر از خنده ولو شده بودیم

دستمو بالا بردم به علامت خاک برسرت پایین کردم

- من برم بالا لباسامو عوض کنم

داشتم از پله ها بالا میرفتم که امیرارسلان و نازی دیدم که داشتن لب می‌گرفتن

با دیدن این صحنه حالم بد شد حالم یه جور عجیبی منقلب شد

امیرارسلان همین که نگاهش به من افتاد نازی و از خودش دور کرد

با نفرت نگاهی بهش انداختم

با کنایه گفتم: تو راه رو جای این کارا نیست اتاقو برای همین وقتا گذاشتن

هیچ کدومشون چیزی نگفتن رفتم تو اتاقم چندتا نفس عمیق کشیدم تا خونسرد بشم

بعد از تعویض لباسم رفتم پایین

از اول تا آخری که ناری خونه ما بود همه اش به امیرارسلان چسبیده بود

دسته‌هاش و می‌گرفت

نمیدونم چی در گوش امیرارسلان بلغور میکرد بعد خودش می‌خندید

"ایششش دختری دماغ عملی"

سر شام خاله با آب و تاب از خانواده محتشم تعریف کرد

اقاجونم حرف خاله رو تأیید کرد

خاله گفت: قراره خبرشون کنه که برای فردا شب بیان یانه

امیرارسلان با بد اخلاقی گفت: ما فرداشب می‌خوایم بریم آبشار مارگون پس بهتره بگین نیان

ما با تعجب نگاهی بهش انداختیم

من - ما کی قرار گذاشتیم که خودمون خبر نداریم

امیرارسلان - همین الان حالا فهمیدین نازی رو که خواستم برسونم به شاهرخ شادمهر وامیررضا و رامین خبر میدم

خاله - اما خرید عقدتون مونده کجا میرین

امیرارسلان - یه شبه میریم برمیگردیم

آخر هفته برای گرفتن جواب آزمایش میریم بعد رزرف تالار وبقیه کارا

دیگه کسی چیزی نگفت

امیرارسلان نازی رو رسوند به رامین خبرداد رامین گفت که رامبد وستاره با مادر وپدرش رفتن تهران خونه

مادربزرگش

منم کلی خوشحال شدم که یه مزاحم از سرمون کم شد

شب وسایلامونو جمع کردیم چون اونجا هوا سرد بود وسایل گرم برداشتیم

صبح بعد از خوردن صبحانه یه جا با بقیه قرار گذاشتیم

رامین و سحر با ماشین امیررضا و فریبا رفتن

منو صبا هم تو ماشین امیرارسلان بودیم وسط راه مزاحمم سوار شد

پررو جلو ما گونه امیرارسلانو بوسید

شادمهر وشاهرخم با ماشین خودشون حرکت کردن

توی این فصل ابشار مارگون بازدید کننده کمتری داشت وخلوت بود

ماشینا رو پارک کردیم

بعد از پیاده روی یه جا برای نشستن پیدا کردیم بساط آتیش و چایی راه انداختیم

بعد دسته جمعی رفتیم بالا

کلی با صبا و سحر آب بازی کردیم روی هم آب پاشیدیم

یه بطری پیدا کردم پر آبش کردم یواش رفتم از پشت روی امیرارسلان و شادمهر ریختم

بعد ده برو که رفتیم شادمهر افتاد دنبالم

سراشویی بالای ابشار لیز بود اگه تند میرفتم می افتادم

وایستادم نفس گرفتم

گفتم : شادی جوون عزیزت اذیت نکن برو اونور رد شم

شادمهر - مرض شادی ,چند بار بگم به من نگو شادی حس دختر بودن بهم دست میده

من - اون وقت دلت شوهر می خواد اره

شادمهر قهقهه ای زد گفت : خودت اعتراف کردی که الان دلت شوهر می خواد

من - برو بابا

امیرارسلان - بیا پایین بهاره سر می خوری

شادمهر یهو جیغ زد گفت : بهاره زیرپات یه ماره

جیغی کشیدم یه قدم عقب رفتم که سر خوردم تا پایین کله ملاق رفتم

صدای بچه ها رو می شنیدم که میگفتن وای بهاره

توی نصف راه امیرارسلان از جلو اومد گرفتم تا ته نرم

یه دستش و زیر زانو هام رد کرد یه دستشو زیر سرم منو کشید تو بغلش

قلبش تند تند میزد

قلب خودمم از ترس تند میزد

منو تو بغلش فشرد گفت : چیزیت نشد حالت خوبه ,گفتم مواظب باش "حالا اینم وقت گیر آورده برای نصیحت,

خوب چش خودش شور بود حرفش تموم نشده سر خوردم"

امیررضا هم اومد بالا گفت : چرا وایستادی بیارش پایین بینم حالش چطوره

تو بغل گرم امیرارسلان رفتیم پایین تا کنار وسایلا بغلش بودم

یاد وقتی که توی استخر افتادم و مثل امروز اومد نجاتم داد

سرمو توی سینه اش بیشتر فشردم و آرام از ته قلب نافرمانم بوسه ای نرمی روی قلب ملتهبش زدم و عطر تنشو با آرامش بلعیدم ...

قسمت پنجاه

امیرارسلان منو تو بغلش فشرد...

همینطور که منو می برد جایی که بودیم صدای بقیه میومد که حالش چطوره چی شده

امیرارسلان منو روی زیر انداز گذاشت

کمرشو راست کرد

همه دورم جمع شده بودن

شادمهر همه اش میگفت : حالت خوبه بهاره چیزیت نشده

امیررضا اومد جلو تا ببینه چی شده که امیرارسلان خیلی جدی گفت : خودم می بینم

نازی با بدعنتی گفت : واه امیرارسلان تو بهش نامحرمی الانم نباید بغلش میکردی ارسلان یه نگاه جدی بهش

انداخو گفت : اون وقت کی محرمش بود که بغلش میکرد بعد روشو سمت من کرد

اروم زیر لب زمزمه کرد کی ازمن بهش محرم تره کی نزدیک تر ازمنه بهش کی با تک تک اجزای بدنش آشناس

شاهرخ : چی میگی دادش

امیرارسلان کلافه گفت : هیچی میشه برین اونور می خوام پاشو ببینم

جز ارسلان بقیه مردا رفتن اونور

پاچه شلوارمو بالا زد ...

پامو توی دستش گرفت ...

بعد دست گرمشو روی مچ پام کشید پرسید: بین هرجایی رو که لمس میکنم درد کرد بهم بگو

من - باشه

مچ پاهامو دست زد اما درد نمیکرد

سر زانوم پاره شده بود

شلوارمو تا بالای زانو بالا کشید

دستی به زخم پام کشید

دستمو روی دستش گذاشتم گفتم: آخ نکن امیر

امیرارسلان - باید پانسمان کنم صبا برو جعبه کمک های اولیه رو از توی ماشین بیار ...

چند دقیقه بعد صبا با جعبه برگشت گذاشت کنار امیرارسلان خودشم نشست ور دستش

وقتی بتادین ریخت روی پام داد زدم وای امیر میسوزه یواش تر بعد لبمو زیر دندونم کشیدم...

سرشو بلند کرد نگاهی به چشمای خمار از دردم انداخت بعد روی لبم که زیر دندونم بود مکث کرد

آروم زمزمه کرد: فشار نده اون دندون و روی اون لب لعتی...

متعجب از حرفش نگاهی بهش انداختم "بچه مون از دست رفت"

بعد دوباره سرشو با پام گرم کرد هرجایی که دردم میومد دستمو روی دستش فشار میداد

امیرارسلان - آروم باش الان تموم میشه

پای راستم خراش بدی برداشته بود و گونه راستم یه خراش کوچیک که یه چسب زخم زدیم

بعد از تموم شدن کار امیرارسلان بقیه اومدن نزدیگ وحالمو پرسیدن

شادمهر - نمیدونستم انقدر می ترسی وانطور میشه

من - اشکال نداره تلافیش میکنم صبر کن

شاومهر - ما نوکرتیم شما ما رو ببخش

دیگه داشت شب می شد

هوا سوز سردی کرده بود

امیررضا و رامین آتیش روشن کردن جوجه هایی که برای شب آورده بودیم به سیخ کشیدن چای آتیشی درست کردن بعدش سیب زمینی ها رو انداختن توی آتیش تا سیب زمینی آتیشی بخوریم

نازی از بعد از ظهر سر سنگین شده بود

پسرا از سربازیشون تعریف میکردن و ما پوکیده بودیم از خنده

شادمهر - یه شب تصمیم گرفتم یکی از بچه ها که هم خوابش سنگین بود و هم خیلی پسر ساده ای بود اذیتش کنم ...

منم نصف شب یه افتابه آب ولرم کردم اومدم رو شلوار و تختش ریختم، که مثلا شب قبل دستشویی کرده

صبح زود وقتی بیدار شد هوا سم بهش بود که با تعجب دستی به شلوارش کشید انگار وقتی مطمئن شد که دیشب خرابکاری کرده از تخت پایین نیومد

رفتم کنار تختش گفتم : پسر بیا بریم چرا هنوز رو تختی

طفره رفت گفت : تو برو من میام

الکی پتو رو از روش کنار زدم متعجب گفتم : چرا خیسی نکنه بعد هرهر خندیدم دستشو روی دهنم گذاشت گفت :

شادمهر جون عزیزت به کس نگو هرکاری بگی میکنم ابرومو نبر

منم که از واکس زدن متنفر بودم گفتم : یه هفته پوتینامو واکس بز

اون بیچاره هم قبول کرد

خود پسرا از این داستان خنک شادمهر هر هر خندیدن

من - خنده داره اذیت کردن ادم ساده

شادمهر - یه کیفی داره نمیدونی یه بار توی چایی سر گروهبانمون نمک ریختم اونم سربازی که عهده دار این کار بودو یه هفته گفت : دستشویی ها رو بشوره منم جاش گذاشت تو آبدار خونه

سحر - شما پس کلا مردم آزاری

شادمهر - اره اما در برابر یه نفر کم آوردم اون از من بدتره

بعد نگاهشو به من دوخت

صبا - حالا اون ادم کیه که زده رو دست شما ؟

شادمهر - همین دختر خاله عزیز خودتون

امیررضا خش خش خندید گفت : در برابر بهاره هیچ کس قد علم کرده نمی تونه

یهو یه صدایی اومد ...

با ترس گفتم : وای اینجا که حیوانات درنده نداره؟

شاهرخ - اوووه تا دلت بخواد هست

به صبا چسبیدم گفتم : وای تو رو خدا من میترسم اصلا چرا شب موندین من جوونم امید دارم آرزو دارم

شادمهر با لودگی گفت : اِه اینا اسم بچه هاتونه چرا نیاوردین کجان ؟

من - گذاشتم پیش بچه های تو تا بازی کنن

شادمهر - کار خوبی کردی

امیرارسلان گفت : دیر وقته برین چادراتون بخوابین

رامین و سحر رفتن چادر دو نفره خودشون امیررضا و فریبا هم همینطور

شاهرخم شب بخیر کرد رفت چادر خودشون

که شادمهر گفت : نازی جان شمام بفرما جادر خودمون

نازی ناراضی رفت سمت چادر خودشون

با ترس گفتم : من و صبا تنها باشیم؟؟

امیرارسلان گفت : نه خوبیت نداره دوتا دختر تنها باشن بعد خیلی ریلکس با شادمهرم شب بخیر کرد اومد چادر ما صبا اومد نزدیکم گفت : بهاره خاک روس تو سرت که یه ساله زن داداش مایی و قاپشو نتونستی بدزدی بعد این قوزمیت دماغ عملی

یه روزه صاحب شده، من جای تو بودم حدعقل یه بار به آرزوی

دیرینه ام میرسیدم

با تعجب گفتم : آرزوی دیرینه ام چیه

صبا - به همین زودی یادت رفت منظورم لب بود خره

من - برو دیووونه " هع خبر نداری که این داداش اتیشیت لب پیش کش منو حمله نکرده کلیه "

صبا - به من چه خود دانی

بعد رفت یه گوشه جاشو پهن کرد گفت : نزدیک من کسی نیاد که من حساسم

من - اِه صبا این چادر دونفره اس من پیش داداشت بخوابم

شونه ای بالا انداخت گفت : خود دانی یه شب همو تحمل کنید پشت بند این حرفش چشمکی زد...

قسمت پنجاه و یکم

رختخواب مسافرتیمو پهن کردم

امیرارسلانم کنار در جاشو پهن کرد

همه جا تاریک بود هوا هم خیلی سرد شده بود...

خوابم نمی برد تو جام وول می خوردم

صداهایی هم از بیرون میومد دیگه واقعا ترسیده بودم

کاش پیش صبا می خوابیدم

اووف سینگل بودنم بد دردی و گرنه وردل شوهر جان بودم

ای بابا من که نیمه سینگلم شوهر جان موقت اونور خوابیده

دیوانه شدی بهاره خود درگیری داری

دوباره یه تکون خوردم خیلی سردم شده بود

همین که چرخیدم یه آغوش گرم از پشت بغلم کرد

زمزمه وار کنار گوشم گفت : به جای اینقدر وول خوردن میگفتی بدون من خوابت نمی بره

خودمو تو بغلش جمع کردم یواش گفتم : چه از خود متشکر تو خوابت بینی

پاشو روی پاهام انداخت

پاهامو بین پاهاش اسیر کرد گفت : تو خوابم نه جوونم تو بیداری می بینم

دستشو دور کمرم حلقه کرد

من - برو اونور تر زشته صبا بیدار میشه

امیرارسلان - نمیرم مال خودمی

هولش دادم عقب تر اما بیشتر منو به خودش فشرد

داشتم خفه می شدم

من - نکن ای بابا

امیرارسلان - من که هنوز نکردم

من - هع خیلی رو داری

کنار گوش خنده ای کرد گفت : تو بد برداشت کردی خانوومی

بعد لاله گوشمو بین لباس گرفت میک زد

من - نکن پررو خان

امیرارسلان - هیسس صبا اینجاس

دستشو آروم از کمر تا پایین میکشید

هر کاری میکردم نمی رفت اونور بدتر می شد

دستشو زیر لباسم برد کمر لختم دست کشید

انقدر با احساس اینکارو میکرد که جای هیچ حرفی نمیداشت

لباشو به لبام رسوند و شروع به بوسیدنم کرد گرم و پر حرارت

قلب هر دو تامون محکم میزد

کمره لختمو فشار داد، که با صدای آرومی آخ گفتم ...

کلافه نفسشو توی گردنم فوت کرد گفت : با من چیکار کردی که فقط این دل لعنتی طعم آغوش تو رو می خواد

سرمو روی سینه اش فشرد گفت : بخواب بهارم بخواب که نمیدونم چه در انتظارمونه

صداش بغض داشت درد داشت

دستمو دور کمرش حلقه کردم خودمو بیشتر بهش فشردم بغضمو بین سینه اش خفه کردم بوسه ای پر از دردی

وسط سینه ای لختش زدم

زمزمه کرد دیوونه تر از اینم نکن زندگی...

بی قرار تو ام و در دل تنگم گله هاست

آه! بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست

مثل عکس رخ مهتاب که افتاده در آب
در دلم هستی و بین من و تو فاصله هاست

قسمت پنجاه و دوم

قطره ای از اشکم چکید روی سینه ای لختش
بالا و پایین شدن سیبک گلوشو احساس کردم...
خیلی زود توی آغوش گرم و مردانه اش خوابم برد
صبح وقتی بیدار شدم از امیرارسلان خبری نبود
صبا هنوز خواب بود..

از جام بلند شدم دستی به لباسام و صورتم کشیدم از چادر بیرون رفتم
هوای صاف و تمیز صبحگاهی رو نفس کشیدم ...

شادمهر از چادرشون بیرون اومد گفت : سلام صبح بخیر بانوی زیبا

لبخندی زدم گفتم : سلام صبح توام بخیر کم کم بقیه هم بیدار شدن

اتیش درست کردیم چای گذاشتیم تا بجوشه

ترجیح دادم با امیرارسلان هم کلام نشم با هر بار دیدنش قلبم ناآرام می شد چیزی زیر دلم بالا و پایین میرفت..

نازی خیلی بد عنق شده بود

موقع صبحانه نمیدونم چی شد که بحث شوهر پیش اومد

شادمهر گفت : نازی رو که رد کردیم رفت

میمونه صبا خانوم بهاره خانوم

امیررضا با شوخی گفت : کی میاد این دوتا رو بگیره

من - برا شما که زن پیدا شده برای ما هم حتما شوهر پیدا میشه

شادمهر خیلی جدی گفت : شما ما رو به نوکری قبول کن تا آخر عمر در خدمتم

من - باز داری لودگی میکنی

از جاش بلند شد جلوی پام زانو زد وگفت : میدونم جاش نیست اما من جدیم من دوست دارم بهاره دلیم می خواد

خانوم خونه ام باشی

با شوک نگاهی بهش انداختم لبخند عصبی زدم گفتم : شوخی میکنی

شادمهر - شوخی نیست من عاشقت شدم

نگاهی به نگاه های متعجب بقیه انداختم روی چهره ای عصبی امیرارسلان مکث کردم

عصبی از جاش پاشد گفت : جمع کن این نمایش مسخره رو

شادمهر بلند شد گفت : مسخره؟؟ کجای عاشق شدن من مسخره است ! من بهاره رو دوست دارم

امیرارسلان عصبی غرید : بهاره نه و بهاره خانوم کشمشم دم داره , بعدش بهاره فعلا قصد ازدواج نداره

شادمهر عصبی گفت : شما مگه وئی وکیلشی ؟

امیرارسلان شمرده گفت : من همه کارشم می فهمی

نازی با عصبانیت گفت : یعنی چی امیرارسلان همه کارشی هر کی ندونه فکر میکنه عاشقه سینه چاکشی

با این حرف نازی همه نگاهی به امیرارسلان انداختن

صدامو صاف کردم گفتم : حرف درست نکن نازی امیرارسلان فقط روی من غیرت داره همونطور که روی سحر

وصبا داره منم براش مثل خواهرشم

نگاه ناراحتیم توی نگاه رنجور و غم دار امیرارسلان دوختم زمزمه کردم - من فعلا قصد ازدواج ندارم ...

بعد پشتمو بهشون کردم بغضمو قورت دادم دستی به قطره اشکی که قصد ریختن داشت کشیدم...

سخت است هر روز عاشق تر

هر روز وابسته تر

هر شب بیقرار تر

وهر لحظه تشنه ی حضور کسی باشی

که میدانی برای تو

ممنوع ترین ممنوع دنیااست.....

رفتم توی چادر وسایلامو جمع کردم

صبا هم اومد توی چادر بدون هیچ حرفی وسایلشو جمع کرد ...

همه ساکت بودیم ...

بعد از جمع کردن وسایل رفتیم سمت ماشینا ...

رفتم سوار امیررضا شدم

صبا هم اومد کنارم نشست

امیرارسلان نگاهی به ماشین ما انداخت رفت سوار ماشین خودش شد

سکوت بدی توی ماشین بود

من - ای بابا من که نمردم عزا گرفتم امیررضا یه آهنگ شاد بذار یکم برقصم

امیررضا فقط یه نگاهی بهم انداخت

من - ای بابا کر و لال شدی امیررضا بعد از بین دوتا صندلی رد شدم پخش ماشین و روشن کردم بعد از رد کردن چندتا تراک یه اهنگ شاد پلی کردم صداشو تا آخر بلند کردم پنجره های ماشین و پایین کشیدم , جاده خلوت بود سرمو از پنجره بیرون کردم, باد شال سرم رو به بازی گرفته بود,

با صدای بلند جیغ کشیدم صدام بین زو زوی باد و صدای بلند آهنگ گم شد ...

اما من سبک شدم خالی از هر دردی شدم ...

قسمت پنجاه و سوم ...

خسته و کوفته خونه رسیدیم

خاله یه چای خوشمزه برامون داد

رفتم اتاقم دوش گرفتم با حوله تن پوش کوتاه لیمویی رو تخت نشستم شروع به مالیدن لوسیون بدنم شدم

یهو در اتاق باز شد امیرارسلان تو چهار چوب درنماین

هعنی کشیدم دو طرف حولمو که باز بود بستم

من - مثلا اتاق یه دختر باید در بزنی بیای داخل فهمیدی؟ آقاهه

امیرارسلان در بست اومد توی اتاق گفت : اتاق زن صیغه ایمه هر وقت دلم بخواد میام

از روی تخت بلند شدم گفتم : ببین جناب صد بار بهت گفتم اینم صد و یکمین بار من زن تو نیستم حالا فرقی

نمیکنه موقت یا دائم فهمیدی

دستمو گرفت تابوند برد پشت سرم

سرشو چسبوند به سرم, کنار گوشم با صدای عصبی گفت : بالا بری پایین بیای شده به زور ولی تا ابد زن صیغه ایم

هستی فهمیدی من اجازه نمیدم دست هیچ کس جز خودم حتی تو یه اینچیت بیاد افتاد میرم 99 ساله صیغه ات

میکنم هع بعدش من لازم به خواهر ندارم خودم خواهر دارم تو زنی فهمیدی زنم از الان وظیفته که با خودت تمرین کنی هر شب موقع خواب به خودت بقبولونی که چی؟ من زن امیرارسلانم, من امیرارسلان و دوست دارم ... حق نداری جز من به کس دیگه ای فکر کنی منو می شناسی بهاره نذار سگ بشم

به دستم فشاری آوردم تا دستمو از توی دستش در بیارم اما نشد توی همون حالت گفتم : کور خوندی که من زنت میمونم به کوری چشم تو هم که شد شوهر میکنم اونم یه خوبش

به دستم فشار آورد گفت : تو اول بذار ازمن جدا بشی بعد فکر شوهر کن ,یا نه فکر کردی زن شوهر دار می تونه دوباره شوهر کنه ؟

من - اِه تو زن بگیری من شوهر نکنم

امیرارسلان کنار گوش خنده ای کرد گفت : مرد چهار تا زن می تونه بگیره مشکلی نداره عزیززززم " عزیززززشو کشید"

من - دست تو نیست فعلا دوتا خواستگار دارم شاید با یکی از همین دوتا ازدواج کردم

امیرارسلان - تو غلط میکنی خداکنه پای خواستگار تو این خونه باز بشه ببین چیکار میکنم

سرمو چرخوندم رخ در رخ گفتم : پس منتظر باش آقا.

نگاهی به کل صورتم انداخت دستشو لای موهام برد گفت : دلم می خواد ببافمشون سرشو لای موهای نم دارم فرو کرد نفس عمیقی کشید گفت : بوی تنتو دوست دارم

همینطور از موهام رسید به صورتم لباسو گذاشت روی لبام

خواستم بکشم کنار که با دستش سرمو سفت گرفت

و بعد لباسو محکم روی لبام فشرد شروع به بوسیدنم کرد اونقدر عمیق و محکم می بوسید که دردم گرفته بود

دستم از بند حوله ام جدا شد گذاشتم روی سینه اش اما اون دستشو برد زیر حوله ام و دست گرمش بدن لختم لمس کرد

با این کارش بدنم سست شد احساس کردم موهای تنم مور مور شد

حالا هر دوتا دستش روی تن لختم در حرکت بود و لباش لبامو اسیر کرده بود ناخداگاه دستم لای موهاش لغزید و منم همراهیش کردم قطره اشکی از گوشه چشمم چکید روی صورتش

فوری صورتشو کشید کنار گفت : چرا گریه میکنی ؟ یعنی انقدر از من بدت میاد؟ دستشو دو طرف صورتم گذاشت گفت : حق نداری از من از شوهرت بدت بیاد فهمیدی تو اولین زن زندگیمی، ادم هیچ وقت اولین کسی که وارد زندگیش میشه رو فراموش نمیکنه حالا اون ادم یا خوب باشه یا بد

سرشو چسبوند به پیشونیم با صدای بمی گفت : وای از روزی که خوب باشه خاص باشه اولین باشه پس حق نفرت نداری بهاره فهمیدی نداری

تند رفت سمت در مکثی کرد گفت : من مثل برادر رو ت غیرت ندارم من برادرت نیستم توام خواهرم نیستی ، درو محکم بست رفت

نشستم روی تخت لبام از بوسه ای وحشیانه اش درد گرفته بود هنوز گرمی دستاشو روی بدنم احساس میکردم ... دستمو روی قلبی که وحشیانه حضور امیرارسلانو می خواست گذاشتم گفتم : انقدر بی قراری نکن مال تو نیست فهمیدی ده روز دیگه برای همیشه اسم یه زن دیگه میره تو شناسنامه اش....

شد کوچه به کوچه جستجو عاشق او

شد با شب و گریه روبرو عاشق او

پایان حکایتم شنیدن دارد

من عاشق او بودم و او عاشق او....

شب موقعه شام امیرارسلان خستگی رو بهانه کرد از اتاقش بیرون نیومد

موقع خواب در اتاق و قفل کردم و خوابیدم هر چند نصف شب صدای بالا و پایین شدن دستگیره در و شنیدم اما به روی خودم نیاوردم ...

صبح هر چی خاله اسرار کرده که باهشون خرید برم نرفتم

ظهر بود که با کیسه های خرید برگشتم

با امیرارسلان و نازی خیلی سرد احوال پرسى کردم

خریدای که کرده بودنو نگاه کردم به حلقه های ست نازی و امیرارسلان یه نگاهی انداختم اروم زیر لب یه مبارک باشه گفتم

نازی نیشش باز بود اما امیرارسلان گرفته بود

رفتم آشپزخونه تا چایی بیارم

داشتم چایی میریختم که دستی دورم حلقه شد

از ترس کم مونده بود که آب جوش رو دستم بریزه

از عطرش فهمیدم امیرارسلانه

با ترس گفتم : برو اونور یکی می بینه

گونمو بوسید گفت : میدونی از اینجا سالن پذیرایی دید نداره , چرا دیشب در اتاقتو قفل کرده بودی هاع ؟

من - دلم خواست همیشه قفل میکنم

امیرارسلان - دلت بی جا کرد عزیزم

صدای نازی اومد

با عجز گفتم : وای امیر برو اونور الان زن عتیقه ات می بینه

امیرارسلا

ن - فعلا تو یه ساله که زنمی تا قول ندی که امشب در اتاقتو قفل نمیکنی نمیرم اونور

دوست نداشتم کسی راجبم بد فکر کنه با هول گفتم : باشه باشه قفل نمیکنم برو اونور

گونمو سفت بوسید گفت : حالا شدی یه زن حرف گوش کن

ولم کرد رفت سمت یخچال که نازی وارد اشپزخونه شد....

قسمت پنجاه و چهارم

گفته بودم بی تو می میرم ولی این بار ، نه

گفته بودی عاشقم هستی ولی انگار ، نه

هرچه گویی "دوستت دارم" به جز تکرار نیست

خونمی گیرم به این تکرارِ طوطیوار ، نه

تا که پا بندت شوم از خویش می رانی مرا

دوست دارم همدمت باشم ولی سربار ، نه

دل فروشی می کنی گویا گمان کردی که باز

با غرورم می خرم آن را در این بازار ، نه

قصد رفتن کرده ای تا باز هم گویم بمان

بار دیگر می کنم خواهش ولی اصرار ، نه

گه مرا پس می زنی ، گه باز پیشم می کشی
آنچه دستت داده ام نامش دل است افسار ، نه

نازی وارد آشپزخونه شد ...

رفت طرف ارسلان دستشو دور کمی امیرارسلان حلقه کرد سرشو گذاشت روی سینه امیرارسلان
جایی که بعضی شبا فقط برای من بود فقط من

امیرارسلان نگاهش به نگاهم گره خورد نازی رو از خودش دور کرد گفت : نکن نازی
نازی - امیرارسلان

امیرارسلان دست نازی رو گرفت از آشپزخونه بیرون رفتن ...

حالم خوب نبود نفسی کشیدم تا این بغض لعنتی رو فرو بخورم....

خیلی پستی امیر ارسلان

چون با احساسات یه دختر بازی کردی....

لذت هم آغوشی رو بهم دادی و رفتی کس دیگه ای رو هم آغوش خودت کردی...طعم داغ لباتو بهم چشوندی و از
کس دیگه ای لب گرفتی...منو به خودت وابسته کردی و رفتی؟؟؟؟ با احساسات من بازی کردی و رفتی؟؟؟ چطور
میتونی کس دیگه ای رو بغل کنی و ببوسی شب پیش کس دیگه ای بخوابی و من تنها باشم تنهای تنها غرق در
ارزوی داشتن توووووو..و تو پیش عشقت اروم باشی. اصلا این حرفت که میگی ماله منی رو نمیتونم هضمش کنم اگه
مال تو بودم تو مال کسی نمیشدی... اگه مال تو بودم اگه خانوم تو بودم به کس دیگه ای نمیگفتی خانومم.خانومم
چه کلمه ایه یعنی چی؟؟ یعنی خانوم من خانوم خودم اون خانومه خانوم خودته یا من؟؟؟خیلی بدی عوضی بد کردی
باهام بد کردی با دختری که اجباری محرمت شد و وابستش کردی بد کردی با دختر خالت زندگیمو بهم ریختی

حلقه اونو دستت کردی و به من اجازه شوهر کردن و حلقه خریدن نمیدی؟؟ واسه اون خرید رفتی و اما تا حالا واسه من چیزی نخردی... دلت میاد شب عروسیت عروست من نباشم... تو حتی نمیزاری عروس کس دیگه ای باشم... این اسمش خودخواهی مطلقه...

همراه با سینی چای وارد سالن شدم به همه چایی تعارف کردم

امیرارسلان یه نیم مین بعد نازی رو برد

فردا قرار بود برن برای گرفتن جواب آزمایش و دیدن تالار...

تو فکر بودم که خاله گفت: بهاره جون خاله این خانوم محتشم خیلی اسرار داره که حدعقل یه بار بیان نظرت چیه امشب بگم بیان فقط محض آشنایی

من - نمیدونم خاله هر طور خودتون صلاح میدونین

خاله - پس من زنگ میزنم تا بیان

خاله به خانواده محتشم زنگ زد اونا هم خیلی خوشحال شدن ...

صبا و سحر وقتی فهمیدن گفتن: خیلیم خوبه امیرارسلان وقتی حق انتخاب داره تو چرا نباید انتخاب کنی

با دخترا شروع به تمیزکاری خونه کردیم

امیرارسلان وقتی وارد سالن شد

گفت: اینجا چه خبره؟ کسی قراره بیاد

صبا با ذوق گفت: آره برای بهاره خواستگار می خواد بیاد

امیرارسلان با شنیدن اسم خواستگار با اعصابانیت داد زد ...

امیرارسلان - کی اجازه داده که خواستگار بیاد هاع

خاله از آشپزخونه بیرون اومد ..

خاله - چه خبره پسر، من اجازه دادم حالا چی شده

امیرارسلان فریاد کشید - یعنی چی مامان منه بی غیرت مگه مُردم که برای زخم خواستگار بیاد برین بهشون زنگ بزنین بگین نیان

خاله عصبی گفت : چه حرفا زنت ,هع تازه فهمیدی بهاره یه ساله زنته

اشتباه نکن بهاره فقط دختر خاله ات زن تو نازی یادت رفته که چند روزه دیگه عقدتونه تو لیاقت بهاره رو نداشتی

امیرارسلان عصبی داد زد من نمیدارم برای زخم خواستگار بیاد مامان نمیدارم

دیگه سکوت بس بود

رفتم جلو رو به روش وایستادم سرمو بلند کردم تا صورتشو خوب ببینم

دست به کمر گفتم : چیه پسر خاله دور برت داشته شما حق انتخاب داشته باشی من نداشته باشم ,

امیرارسلان توی سکوت داشت صورتمو کند و کاو میکرد بعد از مکثی

سرشو جلو آورد

ترسیدم سرمو عقب بردم " از این بی شعور بعید نبود که جلوی اینا نخواد کارای خاک برسری کنه "

نفسش به صورتم می خورد با صدایی که دورگه شده بود گفت : یه بار بهت گفتم انگار نفهمیدی نه تو مال منی من اجازه نمیدم حتی کسی از یک قدمیت رد بشه

بعد صداشو بلند کرد گفت : مامان زنگ میزنی میگی نمایان

با صدای آقاجون همه مون به سمت آقاجون برگشتیم انگار تازه اومده بود

آقاجون - چیه پسر صدات خونه رو برداشته من شماها رو اینطور تربیت کردم , مادرت به خانواده محتشم زنگ زده و خانواده محتشم امشب میان حق انتخاب با خود بهاره است یادت رفته گفتم : معیارت به بهاره نمی خوره پس پاتو بکش بیرون از زندگیش آقای معیار شناس....

بعد رفت سمت اتاقش , امیرارسلانم عصبی از خونه زد بیرون

سحر زیرلب گفت : آقا تازه عقل تو سرش اومده , اما چه فایده

توی سکوت کا

را رو انجام دادیم

رفتم...

اتاقم تا برای اومدن مهمونا آماده بشم , یه دوش گرفتم

یه کت و دامن سورمه ای با که دامنش زیر زانو بود با یه ساپورت کلفت پوشیدم یه روسری ساتن سورمه ای طلا کوب سرم کردم یه آرایش ملایم انجام دادم امیرارسلان هنوز برنگشته بود....

قسمت پنجاه و پنجم ...

از اتاقم رفتم بیرون که با امیرارسلان عصبی رو به رو شدم

با عصبانیت اومد کنارم یه چرخه دورم زد گفت : برای کی خودتو خوشکل کردی هاع برای اونا چرا نمی فهمی ز نمی زنم

حالا که نشد نذارم بیان ولی وای به حالت اگه عشوه بیای یا جواب مثبت بدی فهمیدی ؟ اون نگین دندونتم بردار

من - دیگه چی دیگه امری نداری

امیرارسلان - بهاره شوخی نکردم

- منم شوخی نکردم

خواستم رد بشم

دستمو کشید کوبندم به دیوار با اون یکی دستش چونمو سفت گرفت با پاهاش پاهامو اسیر کرد خواست با زور دهنمو

باز کنه

اما من دهنمو سفت گرفته بودم

دستمو گذاشتم روی دستاش تا اجازه ند , اما امیرارسلان زورش بیشتر بود

چشمامو مظلوم کردم گفتم : امیر

نگاهش قفل نگاهم شد گفت : چرا اذیتم میکنی بهاره داری تلافی میکنی من که فهمیدم اشتباه کردم حالا دارم خودمو به آب اتیش میزنم

من - من چیزی از حرفاتو نمی فهمم الانم بذار برم داره برام خواستگار میاد

بدنشو چسبند به بدنم بین دیوار و امیرارسلان داشتیم خفهمه می شدم

امیرارسلان - دیوونه تر از اینم نکن بهاره دختر خوبی باش سنگین باش می فهمی نبینم بخندی وای به حالت عشوه بیای دندونتو با نگینش از جا می کنم

دستمو بین دستای گرم و مردونه اش گرفت ...

دستامو نزدیک صورتش برد

چشماشو بسته بود ...

نفسی بین دستام کشید بعد کف هر دو دستمو بوسید

چشماشو باز کرد نگاهش به نگاه متعجبم افتاد

دستامو ول کرد دستی به گردنش کشید گفت : من حرفامو زدم حالا می تونی بری ...

رفتم پایین همه چیز برای ورد مهمونا آماده بود

زنگ در زده شد نگاهی به ساعت کردم

اووو چقدر آن تایم بودن...

همه کنار در وردی سالن وایستاده بودیم امیرارسلان اخمو برام خط و نشون میکشید ...

من توی دلم بخاطر این حرص خوردنای امیرارسلان قند آب می شد...

اول یه آقای هم سن آقاجون وارد شد

بعد همون دو تا خانومی که اون روز دیده بودیم

و در آخر یه مرد تقریباً 30 ساله قدی بلند با قیافه مردونه کاملاً جدی وارد شد دست گل مریمی که دستش بود گرفت طرف من ..تا خواستم دست دراز کنم امیرارسلان گل و از دستش گرفت گفت : بفرماین نگاه غضب ناکی بهش انداختم که چشمکی زد بعد یه یواشکی یه بوسه هوایی فرستاد نمیدونستم به این خل و چل بازیاش بخندم یا حرص بخورم...

همه توی سالن نشسته بودیم همه وسایل پذیرایی آماده بود من فقط یه چای دور دادم خاله راجب اومدن خواستگار با مامان بابا صحبت کرده بودن و همینطور راجب ازدواج امیرارسلان , مامان بابا مشکلی نداشتن

محتشم بزرگ شروع به صحبت کرد

بعد آقا جون - شما که میدونید پدر و مادر بهاره جان ایران نیستن اما خوب من به عنوان پدر در خدمتون هستم

محتشم - اگر اجازه بدین اول این دوتا جوون با هم صحبت کنن بعد اگر به تفاهم رسیدن راجب بقیه چیزا صحبت میکنیم... البته شما ما رو می شناسید و همینطور پارسا جان رو ولی خوب لازمه که اول پارسا یه بیوگرافی از خودش بده ...

بعد نگاهش و به پارسا دوخت

پارسا خیلی جدی و خشک گفت : من پارسا محتشم هستم استاد دانشگاه دکترای ریاضی فیزیک دارم و 31 سالمه

" اوه اوه صد رحمت به ارسلان این دیگه از دماغ فیل افتاده چه افاده ای "

خاله - بهاره جان آقا پارسا رو به حیاط راهنمایی کن

از جام بلند شدم تا همراه پارسا به حیاط بریم .

امیرارسلان جدی نشسته بود اما من میدونستم الان به خونم تشنه است

همراه پارسا توی آلاچیق نشستیم

پارسا - خوب من خودمو معرفی کردم

حالا نوبت شماست

من - خوب من توی 22 سالم هنر می خونم " ویکم چیز دیگه بلغور کردم "

پارسا خیلی خشک گفت: معیار من برای یه زندگی و زن خوب اینه که من و درک کنه حوصله بچه بازی و این چیزا رو هم ندارم ...

و کلی چیزای دیگه گفت : که من دهنم باز مونده بود عمرا بیام زنت بشم .. والا زن نمی خواست که برده می خواست

منم خیلی رک گفتم : اما من خیلی شیطونم کله شقم اهل شیطنتم و چندتا چرت دیگه هم به خود نازنینم ربط دادم

تا به غلط کردن بیوفته که چرا اومده خواستگاری من

یه استاد دانشگاهه انقده خودشو میگیره

همراه هم به طرف سالن رفتیم

وسط راه گفت : حالا نظرتون راجب من چیه ؟

لبخندی زدم گفتم : فکر کنم که معیارهامون بهم نزدیک نیست حتما یه همسر خوب و نزدیک به معیارهاتون گیرتون میاد

پارسا - شاید تو زندگی رفتیم درست بشه

من - آقای محتشم هیچ وقت روی شاید بشه شاید درست شد زندگیتونو نسازید

با همین حرفا زیر یه سقف میریم و در آخر به سر ماه نرسیده به این نتیجه میرسیم که چی ای وای از اول اشتباه بوده و ما به درد هم نمی خوردیم به نظره من ازدواج عمر مهمیه و باید با دقت پیش رفت

لبخندی زد گفت : خیلی خوب صحبت میکنین و همینطور ادمو قانع امیدوارم شما هم با کسی ازدواج کنین که با هم تفاهم داشته باشین

منم لبخندی زدم و هر دو وارد سالن شدیم

با ورد ما امیرارسلان نگاهشو به دهنم دوخته بود تا بینه چی میگم

وقتی پارسا خیلی متین گفت که به تفاهم نرسیدیم حواسم بود

یه نفس راحت کشید ...

خانواده محتشم خیلی شیک و با کلاس اظهار خوشبختی کردن و رفتن

قسمت پنجاه و شیشم ...

شب موقع خواب در و قفل کردم تا امیرارسلان مزاحم نتونه بیاد

توی تختم وول می خوردم که دستگیره بالا و پایین شد بعد صدای آروم امیرارسلان - بهاره درو باز کن

اما توجه ای بهش نکردم

بعد از چند دقیقه دیگه صدایی نیومد انگار رفته بود ...

صدای ویره گوشیم از روی میزه توالتم بلند شد دستمو دراز کردم نگاهی به اسم فرستنده انداختم "آقای عبوس"

اسم امیرارسلان و آقای عبوس سیو کرده بودم .

خخخ اگه بفهمه پخ پخ ...

آقای عبوس ..."

می خواهم " ذره ذره " داشته باشمت...!!

اما...

برای همیشه...

همینقدر که سایه ات

بر تنهایی ام باشد

کافیست...

... "خورشید" نمی خواهم!!

تو را پنهان می خواهم...

برای خودم.... میدونم بیداری..."

گوشی رو روی قلبم گذاشتم

قلبم از این پیامکش قیلی ولی رفت

چشمامو بستم و لبخند شیطونی روی لبم نشست....

صبح وقتی بیدار شدم ساعت نزدیک به 11 بود ..

وای خاله اینا صبحانه خوردن

دست و صورتمو شستم یه تونیک سبز آبی خوشکل بایه ساپورت پوشیدم یه شالم انداختم رو موهام رفتم پایین

همینی که بالای پله ها رسیدم با قیافه ناراحت کل خانواده رو به رو شدم

شونه ای بالا انداختم پیش خودم گفتم یعنی چی شده ???

یه سلام کلی به همه دادم رفتم سمت آشپزخونه

صبا تو آشپزخونه بود با دیدنم با ذوق گفت : وای بهاره اگه بدونی چی شده

من - چی شده که همه ناراحتن جز تو

صبا - بابا اونام الکی ناراحتن وای بهاره

جواب آزمایش امیرارسلان و نازی منفیه اگه باهم ازدواج کنن بچه نمی تونن بیارن...

بعد دستاشو بهم مالید گفت : نمیدونی چقدر خوشحال شدم

من - صبا خوشحالی داره الان اونا ناراحتن تو خوشحالی

دستمو کشید گفت : برو بابا بیا بریم پیش بقیه

با صبا رفتیم توی سالن

امیرارسلان پای چپشو روی پای راستش انداخته بود دستاشو روی پاهاش بهم گره زده بود متفکر به جلو نگاه میکرد

اما نازی یه دستمال به دماغ عملیش کشید گفت : حالا چیکار کنیم می خوای دوباره آزمایش بدیم

امیرارسلان - میدونی که آزمایشگاه دوستم چقدر معتبره دیدی که گفت : خونتون بهم نمی خوره هیچ جوره نمی

شه...

ما همه سکوت کرده بودیم

به من که ربطی نداشت اما خاله متفکر بود...

شب همه خونه ای نازیشون جمع شدیم

پدر و مادر نازی راضی نبودن

همینطور خاله و آقاجون

نازی - شاید چند سال بعد علم پیشرفت کرد

اقای صدرا - دخترم تو الان داغی یکی دو سال بعد می فهمی اشتباه میکردین بهتره همین الان که اتفاقی نیوفتاده

از هم جدا بشین اینطوری برای روابط خانواده ها هم بهتره

بعد از اینکه خانواده ها به تفاهم رسیدن نازیم بعد از گریه های الکیش راضی شد

موقع خداحافظی شادمهر اومد نزدیکم اومد گفت : منتظرم باش من بعد عید میام خواستگاری چطور بقیه حق دارن

بیان اما من حق ندارم بیام

- من نگفتم حق نداری بیای

لبخندی زد گفت : پس من بعد عید میام خواستگاریت...

اون شب صیغه بین امیرارسلان و نازی رو آقاجون فسخ کرد ...

برام مهم نبود این ازدواج بهم خورده یانه وقتی که من انتخاب اولش نبودم دیگه چیزی مهم نبود

توی ماشین همه سکوت کرده بودیم

دلهم برای نازی سوخت با چه ذوقی حلقه و لباس خریده بود حتما الان خیلی ناراحت بود هرچند اینطوری برای خودشون بهتر بود فقط عاشقای اوسطوره ای می تونستن با نبود بچه کنار بیان وجود بچه تو هر زندگی لازم بود حتی اگه یه دونه اش باشه...

فقط یه روز به عید مونده بود...

سحر و رامین قرار بود تا آخر تعطیلات عید ازدواج کنن

خاله همه جهیزه ای سحر و خریده بود قرار بود سحر و شوهرش توی یکی از آپارتمانای بابای رامین زندگی کنن

همه توی ماشین امیرارسلان بودیم

سکوت بود سکوت...

قسمت پنجاه و هفتم...

شب وقتی خواستم وارد اتاقم بشم

دیدم امیرارسلان زودتر از من توی اتاقم بود

من - هع تو اینجا چیکار میکنی؟

امیرارسلان لبخندی زد و گفت: دوست دارم امشب پیش زن صیغه ایم بخوابم حرفیه

من - بله که حرفه پاش و برو بیرون بینم

امیرارسلان - نچ نمیرم دلم می خواد عروسکم و با خیال راحت بغلم بگیرم

من - چه رو داری عروسکم , بیا برو الان یکی میاد

امیرارسلان - کسی نمیاد بدو بیا بغل آقا شیره که دلش برای لقمه چرب و نرمش تنگ شده

در و بستم. دکمه های مانتومو تا خواستم باز کنم فهمیدم زیرش فقط یه لباس زیر دکلته دارم زودی لبه های مانتومو گرفتم

امیرارسلان خنده ای کرد لامپ اتاق و خاموش کرد آباژور کنار تخت و روشن کرد .

آروم و شمرده اومد طرفم

شونه هامو از پشت تو آغوش کشید

موهامو انداخت یه طرف سرم پشت لاله گوشمو بوسید

دستام هنوز به لبه های مانتوم بود

دستای گرمشو روی دستام گذاشت

بعد دستمو پایین کشید

دستش به لبهای مانتوم رفت

آروم از تنم درش آورد

حالا فقط بایه نیم تنه و شلوار لی فاق کوتاه که بندهای شورت لمباده ام از دوطرفش پیدا بود رو به روش وایستاده

بودم ...

دستس روی شونه های لختم نشست

بعد آروم از شونه تا مچ دستم دستشو نوازش گونه کشید ...

بدنم گرم شده بود مثل مجسمه وایستاده بودم

لبای داغشو روی شونه ای برهنه ام حس کردم

آروم دایره وار شونه امو می بوسید

دستشو روی شکم تختم کشید

نفسم ریتمش تند شده بود

با صدای مرتعشی گفتم : امیرر

امیرارسلان - جوون امیر

من - نکن

شکمو مشت کرد گفت : من که هنوز کاری نکردم خانوممم

- میشه بری اونور

گاز آرومی به شونه زد گفت : نه نمیشه برم

یه دستشو دور بالاتنه ام حلقه کرده بود

واقعا معذب بودم

یهو منو کند روی تخت انداخت خودشم روم خیمه زد

نگاه عمیقی بهم انداخت -

خم شد لبامو ریز بوسید باز لبشو برداشت دوباره تکرار کرد

کلافه ام کرده بود ...

خودمو جمع کردم گفتم : نکن ای بابا برو بیرون

از پشت سفت بغلم کرد خنده ای کرد گفت : هی نگو نکن من که نکردم

من - امیرارسلان خیلی هیزو بی حیا شدیا

امیرارسلان - خانوم خودمی دوست دارم

دستشو لای موهام فرو برد و آروم لاش دست کشید حس خوبی بهم میداد وقتی دستای گرمش لای موهام بود

پیش خودم زمزمه کردم یه امشب و بذار تو بغلش بخوابم.....

بعد خوابم برد ...

صبح وقتی بیدار شدم از امیرارسلان خبری نبود

دست و صورتمو شستم رفتم پایین پیش بقیه آقاجون امیرارسلان شرکت بودن

چون روز آخر کاری بود و سرشون تو حساب کتاب بود

خونه از تمیزی برق میزد

ما هم خرید عیدمونو کرده بودیم

سحر خیلی خوشحال بود که داره میره سرخونه زندگیش...

بلاخره روز سال تحویل رسید

امیررضا و فریبا هم خونه خاله بودن قرار بود ساعت 2 شب سال تحویل بشه

سفره هفت سینو روی میز چیده بودیم بوی سبزی پلو با ماهی تو خونه پیچیده بود بوی عید بوی زندگی....

یه کت و شلوار بلند تا روی باسنم به رنگ سفید پوشیدم یه روسری سفید با رگه های سورمه ای سرم کردم ارایش و

عطرمو کامل کردم

هدیه هایی که برای همه خریده بودمو گرفتم رفتم پایین

همه دور هم نشستیم بودن

امیرارسلان یه تیشرت جذب سورمه ای با شلوار ستش پوشیده بود استیناشو بالا داده بود و بند ساعت مشکی

سرامیکش از اینجا هم برق میزد

همه لباس نو ها شونو پوشیده بودن

بعد از شام و حرف بلاخره به سال تحویل نزدیک شدیم خاله و آقاجون قران می خوندن

ما هم ساکت نشستیم بودیم

بعد از تووپ سال تحویل که از تلوزیون پخش شد همه شروع به سال تبریکی گفتیم

منم به مامان بابا زنگ زدم سال جدید و تبریک گفتم"

آقاجون از لای قران تراولای نو بهمون داد

خاله یه ست بدلیجات قشنگ امیررضا و فریبا یه ادکلن مارک

صبا و سحرم لوازم آرایش گرفته بودن

منم برای خاله یه چادر نو گرفته بودم برای سحر یه زنجیرپلاک نقره برای صبا هم یه ست دخترونه

برای اقا جون و امیررضا و امیرارسلان تو مدلای مختلف ست چرم گرفته بودم

امیرارسلانم کادو هاشو داد

برای من یه زنجیر پلاک خیلی ظریف گرفته بود

واقعا کلی ذوق کردم اما چیزی بروز ندادم

بلاخره همه رفتن اتاقاشون برای خواب منم رفتم اتاق خودم نگاهی به زنجیرپلاک امیرارسلان انداختم گذاشتمش

روی کونسول....

در اتاقم یواش باز شد و امیرارسلان اومد داخل

من - در داره توپله نیست

امیرارسلان - میدونم عزیزم اما دلم می خواد یواشکی پیام

من - خوب کاری داری

امیرارسلان - اوهوم اومدم دنبال عیدیم

من - عیدیتو که دادم پایین

امیرارسلان - نه دیگه اصلی کاری رو ندادی

-

قسمت پنجاه و هشتم

امیرارسلان نزدیکم شد

توی دو قدمیم وایستاد

دستشو از پشتش در آورد

نگاهی به دستش انداختم

سوالی نگاهش کردم

گفت : اینم هدیه ای اصلی من برات نشد پیش بقیه بدم

کادو رو از دستش گرفتم بازش کردم

دستم به یه جنس نرم و لطیف خورد

درش آوردم ...

وقتی بازش کردم با یه لباس خواب قرمز مشکی ابریشمی رو به رو شدم

فوقو لعاده قشنگ بود دو بند ظریف روی شونه داشت یه گیره زیر سینه می خورد و بقیه اش باز بود با یه شورت نرم

لمباده ..

انقدر نرم بود که دلت می خواست دست بکشی روش

امیرارسلان - خوشت اومد

من - خیلی قشنگه مرسی

امیرارسلان - نمی پوشی ببینم

یه چشم غره رفتم

خنده ای کرد گفت : عیدی من یالا ییا بالا

من - من کادوتو دادم پایین

امیرارسلان - نه دیگه اصلی کاری رو ندادی

از حرفش تعجب کرده بودم

منو کشید تو بغلش زیر گلومو بوسید گفت : الان بهت میگم کادوی اصلیم چیه

بعد لبای گرمش و روی لبام گذاشت پر حرارت شروع به بوسیدنم کرد

دلهم می خواستش، اما این غروره لعنتی نمیداشت اینکه من انتخاب دومیم اذیتم میکرد

لباشو برداشت گفت : آرزو به دل میمونم که یه بار همراهیم کنی

سفت بغلم کرد

امیرارسلان - عیدت مبارک خانوووم

همینو گفت : منو ول کرد رفت

هیچ وقت نمیگه دوستم داره ...هع چون دوست نداره تو براش فقط یه عروسکی فهمیدی ... بهش دل نبند ... احمق

نشو ...

از روی حرص لباس و کوبندم به ایینه روی زمین چمباته زدم ... اشکام رون شدن ... خودمو دلداری دادم ...

غصه نخور بهاره میری به زودی از اینجا میری ...

کشون کشون رفتم خودمو روی تخت پرت کردم

صبح وقتی بیدار شدم همه در حال تکاپو بودن چون آقاجون بزرگ فامیلشون بود همه عیدی میومدن

یه لباس شیک اما مناسب با سبک خونه خاله پوشیدم

امیرارسلان - با دیدنم لبخندی زد بعد با لب جوری که کسی نفهمه گفت : خانومم چطوره؟؟

اما من خیلی بهش محل نذاشتم

اونقدر خونه خاله شلوغ شده بود که با وجود کارگراها هم گاهی ما هم کاری میکردیم

وقتی خانواده صدرا اومدن

نازی همراهشون نبود...

جزوه آخرین مهمونا بودن

بعد از عید تبریکی و دید و باز دید

بلاخره آقای صدرا گفت : شرمنده جاش نیست اما این پسر منو کچل کرده

اگه شما اجازه بدین ما بهاره جان و برای شادمهر خواستگاری کنیم

انگار گلوی این پسر ما پیش این دختره خوشکلمون گیر کرده

خاله و آقا جون نگاهی بهم انداختن

آقا جون گفت : والا چی بگم پدر بهاره جان که ایران نیست شما اجازه بدین با پدر بهاره جان صحبت کنیم بعد به

شما خبر میدیم ...

دیگه خانواده صدرا چیزی نگفتن..

اما شادمهر دپرس شده بود

امیرارسلانم که دیو دو سر اصلا نمی شد بهش نگاه کرد ..

بعد از رفتن آخرین مهمونا

قرار شد دسته جمعی برای یه هفته بریم شمال چون 12 عید جشن سحر بود

از وقتی خانواده صدرا رفته بودن از دست امیرارسلان فرار میکردم

اما بلاخره تو اشپزخونه گیرم کرد

امیرارسلان - چرا نگفتی شوهر داری

من - هع کو شوهر من که کسی رو نمی بینم بعدش آقا شما وقتی داشتی میرفتی خواستگاری گفتی زن داری

امیرارسلان - من یه اشتباهی کردم

من - خوب پس چرا خودت نگفتی این دختر شوهر داره که اومده میگی من باید میگفتم ...

بعدش آقا پسر خاله جان یادت رفته من و جلوی همه سکه ای یه پول کردی گفتی این با معیار من جور نیست چیه

چی شده یه شبه زنت شدم ...

دیدی آزمایشت منفیه پیش خودت گفتی : این که نفهمه بیا یه دو روز ازش سواری بگیرم بعد ولش میکنم ... هع اما

کور خوندی آرزومو به دلت میدارم

بعد عصبی از کنارش رد شدم رفتم بالا اتاق خودم

قسمت پنجاه و نهم

یاد بگیر

گاهی نباید ناز کشید

آه کشید

درد کشید

فریاد کشید

تنها باید دست کشید و رفت

اون روز دیگه با امیرارسلان هم کلام نشدم ...

یه چمدون کوچیک برداشتم برای یه هفته لباس توش چیدم ...

قرار بود صبح زود حرکت کنیم

صبح به زور صبا بیدار شدم

ما تو ماشین امیرارسلان بودیم

آقا جون و امیر جلو نشستن

من و خاله و صبا عقب

سحرم با رامین امیررضا و فریبا قرار بود بیان...

سرمو به شونه صبا تکیه داده بودم

و چشمم بسته بود

نمیدونم چقدر رفته بودیم که

امیرارسلان یه جا نگهداشت برای صبحانه

جاده ها خیلی شلوغ بود بعد از خوردن صبحونه بکوب رفت

اما خوب شیراز تا شمال خیلی راه بود

ناهار توی یه رستوران بین راهی خوردیم ...

آخرای شب بود که به یه ویلا رسیدیم البته ویلا برای آقا جون بود

من که چشم بسته وارد ویلا شدم اصلا دکوراسیونشو ندیدم

Roman4u.ir

ویلا آماده برای ما بود

چون ویلا یه سرایدار داشت، ویلا رو برای ورد ما آماده کرده بود...

یه اتاق مال خاله و آقاجون شد

انگاری کلا اتاقشون بود

یکی رو امیررضا و فریبا برداشت

من و صبا مست خواب وسط سالن وایستاده بودیم

اتاق صبا و سحرم

سحر پررو برای خودشو شوهرش برداشت...

امیرارسلانم - همون اول گفت اتاقشو به کسی نمیده...

پامو زمین کوبیدم گفتم: یعنی چی پس ما کجا بخوابیم ای بابا

امیرارسلان پوزخندی زد گفت: یه اتاق ته راه روی بالا هست برین اونجا بخوابین البته یکم به اتاق من نزدیکه لولو

اومد بخورتتون من و صدا کنین

لبمو کج کردم طوری که بشنوه گفتم: تو مارو نخوری لولو نمی خوره...

مجبوری رفتیم بالا

نگاهی به اتاق کوچیک ته راه رو انداختم اتاق بدی نبود یه پنجره کوچیک داشت

اما باید تشک پهن میکردیم

بعد از آوردن تشک

ولوو شدیم روی تشکا و خوابمون برد

صبح با نور کم آفتاب که توی اتاق تابیده بود بیدار شدیم

بدنم کوفته بود دلم حموم می خواست

من - صبا حموم کجا برم

صبا - اتاق امیرارسلان حموم داره برو

لباسامو برداشتم رفتم سمت اتاق امیرارسلان ...

دستگیره درو یواش پایین کشیدم

وقتی وارد اتاق شدم یه کوووفت بشه غلیظ تو دلم گفتم

اتاق نبود که تخت پادشاهی بود

یه اتاق بزرگ که یه تخت سلطنتی وسطش بود پرده های حریر سفید تخت جمع شده بود

تمام روتختی و بالشتکاش و ملاحفه اش سفید بود

امیرارسلان توی تختش بین اون همه کوسن گم شده بود

تختش انقدر قشنگ بود که ادمو وسوسه میکرد بری روش بخوابی

سرمو تکون دادم رفتم

سمت سرویس بهداشتیش

لباسامو در آوردم تو وان دراز کشیدم

هرچی شامپو شامپو بدن داشت تو وان خالی کرده بودم

اینهو بچه ها کف بازی میکردم

طنین صدام کل حمومو برداشته بود

یهو یه صدای دورگه از خواب امیرارسلان بلند شد : کی تو حموم با اجازه کی اومدی حموم من

من - اووهوع حموم تو ببخشید که مام تو این خونه هستیم , دیگه از این من بعد همیشه حموم اتاقت میام , بعدش

اون تخت کوفت بشه من دیشب تا صبح کمر درد شدم بعد تو راحت روی تخت که منو صبا هم جامیشیم

خوابیدی

صدای خنده اش اومد گفت : من حرفی ندارم از امشب بیا وردل خودم بخواب

خنده ام گرفته بود دستمو لای موهاش فرو کردم گفتم : نکن ای بابا برو اونور ببینم

عمیق زیر گلومو بوسید

به پهلو شد منو کشید توی بغلش گفت : من و معتاد خودت کردی بعد راحت راه میری انگار نه انگار منم هستم

حوله از دور موهام باز شده بود

امیرارسلان - پاشو موها تو سشوار بکش اینجوری مریض میشی

خودش بلندم کرد روی صندلی رو به روی آئینه نشوندم

سشوار و به برق زد

با آرامش شروع به سشوار کشیدن موهام کرد

حس آرامش تمام وجودمو گرفته بود دلم می خواست اون لحظه تموم نشه

اما

وقتی دید موهام خوب خشک شده با برس خودش موهامو شونه کرد

خم شد گونه مو بوسید گفت : چه خانوم خوشکلی دارم من....

قسمت شصت

از جام بلند شدم گفتم : خوب من برم پایین تو انقده الکی به من نچسب

دستشو دراز کرد بگیرتم در رفتم

پشت در هرهر خندیدم...

وقتی رفتم پایین خاله بیدار بود

نگاهی به فضای کلی ویلا انداختم

یه ویلای بزرگ و دل‌باز که پنجره هاش رو به دریا باز می شد و این خیلی خوب بود

وقتی همه دور هم جمع شدیم

امیررضا پیشنهاد داد بریم بازار گردی

من - وای امیررضا عاشقتم بزن بریم

فریبا خنده ای کرد گفت : کور شده من زنشم چشاتو درویش کن

براش شکلکی در آوردم ...

دمپای رو فرشیشو در آورد که مثلا منو بزنه منم در رفتم ...

لباس پوشیده اومدم پایین

امیرارسلان بند ساعتشو بست

نگاهی بهم انداخت گفت : چرا این مانتو انقد کوتاهه موهات چرا بیرونه

من - ببخشید که از شما اجازه نگرفتم برای تیپ و قیافه ام من همینم عوض نمیشم , بعدش فکر نکنم ما

معیارهامون بهم بخوره

امیرارسلان کلافه گفت : میشه انقدر اینو نگی من یه چیزی گفتم , بعدش برای خودت میگم دوست ندارم جز من

برای کسی باشی همه ای تو مال منه

من - اوووووع مال تو ! کی همچین حرفی زده آقای نجم ؟

امیرارسلان - بهارم منو عصبی نکن باشه

پشت چشمی نازک کردم رفتم بیرون

وقتی همه حاضر و آماده اومدن سوار ماشینا شدیم رفتیم طرف بازار

من و صبا تو ماشین امیرارسلان بودیم

بازارا خیلی شلوغ بود

یه کلاه حصیری خریدم

سحر مثل این زنای و یار دار وقتی حله حوله دید چشماش برقی زد

ما هم مجبور از دنبالش رفتیم

کیپ تو کیپ هم و ایستاده بودم

سرم همه اش اینور اونور بود

امیرارسلانم چسبیده به من و ایستاده بود تا نذاره احدی بهم نزدیک بشه

یه لحظه نگاهم به یه مغازه لباس محلی فروشی افتاد

گفتم: وای لباس محلی بیاین بریم اونور

اما انگار صدای منو نشنیدن

گوشی امیرارسلان زنگ خورد از ما یکم فاصله گرفت

دلیم اون لباس خوشگل محلی رو می خواست

بدو رفتم اونور بازار

پیش خودم گفتم زود میرم میام

وقتی وارد مغازه شدم خیلی شلوغ بود

نگاهی به لباس آبی فیروزه ای که آئینه کاری شده بود افتاد خیلی از مدلش خوشم اومد

گفتم: اقا این لباسو میشه بدین

فروشنده - صبر کن خانوم

یکم و ایستادم اما انگار خیلی سرش شلوغ بود

ای بابا آقا اینو می خوام کجا پرو کنم

بلاخره جواب دادرفتم اتاق پرو زودی پرو کردمش چرخى زدم كه دامن چين چينش هم چرخيد عينهو بچه ها ذوق كردم

تندى درش آوردم

گفتم : اينو بر ميدارم

گذاشت تو نايلون

خواستم پولشو حساب كنم

اما هر چى گشتم كيفم نبود

يكى زدم به پيشونيم يادم اومد كيفم دست صباس

من - آقا اين باشه من كيفم دست دوستمه زود ميام باشه

فروشنده سرى تكون داد

تندى از مغازه بيرون رفتم

وقتى جايى كه بقيه بود رسيدم

نگاهى به اطراف كردم اما خبرى از هيچكدمشون نبود

توى اون شلوغى هر طرفى رفتم اما پيداشون نكردم

واى خداى من ...

نه گوشيم همرام بود نه كيفم

حالا چيكار كنم

برگشتم همون مغازه گفتم : آقا ميشه از گوشيتون يه زنگ بزنم همراهامو گم كردم وسايلام پيش اوناس

فروشنده گوشيشو داد

به صبا زنگ زدم اما بر نداشت

چند بار پشت هم تماس گرفتم اما بی فایده بود

مجبوری به امیرارسلان زنگ زدم

بعد از چند بوق

صدای امیرارسلان پیچید توی گوشی

امیرارسلان - بله

من - سلام امیر

همین که صدای منو تشخیص داد

داد کشید - بهاره کجایی چرا بی خبری رفتی میدونی از کیه دنبالتیم

من - من که جایی نرفته بودم اونور مغازه لباس محلی داشت رفتم میای دنبالم

امیرارسلان - همونجا بمون من میام فهمیدی

من - باشه

گوشی رو به فروشنده دادم تشکر کردم

منتظر امیرارسلان موندم تا بیاد...

قسمت شصت و یک

روی صندلی توی مغازه نشسته بودم.

امیرارسلان وارد شد

نگاهی به کل مغازه انداخت

از جام بلند شدم ..

اومد سمتم گفت : اخه من به تو چی بگم بدون کوشی بدون پول پاشدی برای خودت رفتی

دستمو دور بازوش حلقه کردم گفتم : حرص نخور. سخته می کنیا، بچه که نیستم گم بشم...

دستشو کشیدم -

من - بیا ببین چه لباسایی داره

لباسی که مده نظرم بود بهش نشون دادم امیرارسلان نگاهی به لباس انداخت

انگار خوشش اومد که لبخندی زد

رو به فروشنده گفت : از این لباس ست مردونشو دارین ؟

فروشنده خیلی خوش رو جواب امیرارسلان و داد

یه دست لباس مردونه همون لباسی که من انتخاب کرده بودیم برداشتیم امیرارسلان پولشو حساب کرد

من - بقیه کجان ؟

امیرارسلان - بهشون گفتم برن خونه

- وای من گشمنه

امیرارسلان - صبر کن یه جا پیدا کنم

تو خیابونا همینطور چشممون بود که یه رستوران پیدا کنیم، چشمم به یه رستوران سنتی کوچولو افتاد

نگهدار امیر اینجا بریم یه چیز بخوریم

ماشین و پارک کرد

وارد محیط باز و سرسبز رستوران شدیم

یه تخت کنار آب انتخاب کردیم نشستیم

گارسون برای سفارش اومد

منم که عاشق کباب بودم چند سیخ شیش لیگ سفارش دادم

امیرارسلان داشت نگام میکرد

من - اونجوری نگام نکن همه اش ماله خودمه

لبخندی زد گفت : نوش جونت عزیزم

با اینکه از این عزیزم گفتنش قد تو دلم آب شد اما خیلی جدی گفتم...

من - میشه این عزیزم جانماتو برای خانمه ایندت نگهداری انقد به ریش من نبندی

پررو چشمکی زد گفت : نه همیشه فعلا که تو زنی منم که دلم ضعف میره برای طعم اون لبات

لبامو کشیدم تو دهنم

با صدای بمی گفت : نکن اونجوری داری وسوسه ام میکنی

دستم روی دهنم گذاشتم گفتم : به به پیشرفت کردی هرکی این رفتار تو ببینه نمیدونه اون امیرارسلان و باور کنه
یا اینو

سرشو جلو آورد گفت : لازم نیست جزء بانوی من کس دیگه ای این رفتارای منو ببینه ...

بعد از آوردن سفارشات

شروع کردم به خوردن یه لقمه چرب چیلی درست کردم تا ببرم تو دهنم که امیرارسلان رو هوا زدش

همشو کرد تو دهنش

با چشمایی که چهارتا شده بود نگاهش کردم

من - مال من بودا

امیرارسلان - من و تو نداریم که بس که خوشمزه می خوری ادمو وسوسه میکنی دختر...

وقتی خوب خوردیم سیر شدیم با هم از رستوران بیرون رفتیم

توی راه چشمم به یه اتلیه افتاد که انگار عکس محلی مینداخت

با حیغ گفتم : وای امیرارسلان ببین یه اتلیه بیا بریم عکس بندازیم جووون من

امیرارسلان - جونتو قسم نده

" ای جوون چه امروز مهربون شده آقامون "

فرمون سمت اتلیه کج کرد ...

با هم وارد اتلیه شدیم

لباسای محلیمونو پوشیدیم

نگاهی به امیرارسلان با اون لباس محلی انداختم

واقعا جذاب شده بود

چرخی زدم

نگاهی بهم انداخت گفت - چقدر بهت میاد

دستی نرم به گونه ام کشید گفت : بی نظیری

عکاس وقتی اومد دو مدل عکس انداختیم یکی من نشسته بودم دامن چینم پهن بود دورم و امیرارسلان با یه چوب

دستی خم شده بود روی صورتم

موقع که عکاس عکس گرفت

به نظرم خیلی قشنگ بود

یکی دیگه هم من و ایستاده بودم کوزه ای رو شونه ام گذاشته بودم

امیرارسلانم چسبیده پشت سرم و ایستاده بود

دستش و دو طرف کمرم گذاشته بود

هی انگولک میداد منو

من - نکن امیرارسلان

سرشو آورد نزدیک گوشم گفت :

امیرارسلان - من که هنوز نکردم خوشکله

چشم غره ای بهش رفتم که تندی گونمو بوسید گفت : فدای اون چشای بابا غوریت خوشکلم...

" این ادم بشو نبود که نبود "

قسمت شصت و دوم ...

بعد از اینکه عکسارو گرفتیم

رفتم سمت ویلا

البته چهار تا چاپ کردیم دوتا مال من دوتا مال امیرارسلان

وقتی وارد شدیم

سرو صدای بچه ها رو شنیدیم

انگار مهمون داشتیم

صبا و سحر کنار دوتا دختری که فتوکپی هم بودن و ایستاده بودن

من - سلام

سحر - سلام بهاره جون

دستشو سمت من گرفت گفت : بهاره دختر خاله ام

این دو قلوهام دوستای ما هستن البته ویلاشون چسبیده به ویلای ماس

صبا - کجا غیبت زد بهاره

لبخندی زدم گفتم : بعدن بهت میگم

همسایه بغلیمون یعنی همون خانواده موسوی که دوتا دختر دو قلو به اسم تینا و نینا و دوتا پسر به اسم رادین و آراد

داشتن که البته ساکن تهران بود اما با خانواده خاله آشنا بودن

خانواده خوبی بودن

بعد از آشنایی قرار شد شب همه جوونا باهم بریم دریا و شب نشینی کنیم

اون روز برام روز خیلی خوبی بود

من - صبا بیا لباسمو ببین

صبا نگاهی به لباسم انداخت گفت : وای کوفتو بشه بهاره از کجا کردی

من - واه یعنی چی صب صب خریدمش دیگه

صبا - ایشش چشاشو بدون من اره باشه نوبت منم میشه صبر کن

پاشو کوبید زمین گفت : منم می خوامم

خنده ای کردم گفتم : دیوونه دفع بعد رفتیم بازار بخر

البته عکسارو قایم کردم و راجب آتلیه چیزی نگفتم...

بعد از شام همراه بچه ها و دختر پسرای خانواده موسوی رفتیم کنار دریا

چندتا دختر پسر اونورتر یکیشون گیتار میزد بقیه شونم دست میزدن و همخوانی میکردن...

پسرا آتیش روشن کردن همه دور آتیش نشسته بودیم

بغل دستیامون شروع به دست و جیغ و هورا کردن بعد همه ریختن وسط هرکی با هرکی میرقصیدن

رو به صبا اینا گفتم : بیا ملت و ببین بعد بیاین به من گیر بدین که بی حجابی بد حجابی ببین چی کیفی میکنن

امیررضا گفت : مگه ما چلاقیم ببین چطور میرقصم برات ...

رفتم وسط شروع به رقص بابا کرم کرد رادین و ارادم رفتن وسط شوهر سحرم پشت بندشون رفت

فقط امیرارسلان نشسته بود

همه دست میزدن و الکی می خوندیم

به صبا گفتم : آی حال میداد منم الان اون وسط بودم دلهم می خواد قر بدم

صبا - ای بی حیا پسرای اجنبی می بینت...

من - خنخ

سیب زمینی آتیشمونو خوردیم

آتیش و خاموش کردیم

رفتم طرف آب تا ساق پام توی آب سرد دریا فرو کردم جیغی کشیدم گفتم: یوهووو چه حالی میده

دخترها هم اومدن و بعد از کمی آب بازی رفتیم سمت خونه

یه لرزی تو تنم افتاده بود دستمو دور بازوی صبا حلقه کردم گفتم: وییی چه سرده صبا

صبا - حقته بین خیس شدی باز سرما می خوری

یهو یه کت گرم رو شونه هام قرار گرفت

سرمو که بلند کردم با لبخند امیرارسلان رو به رو شدم

لبهای کتشو نزدیک کردم بهم بوی عطرش پیچید توی دماغم

سرمو تو یقه اش فرو کردم یه نفس عمیق کشیدم

صداشو از کنار گوشم شنیدم: عزیزم خودم کنارتم چرا کت و چسبیدی

سرمو بلند کردم

چشمکی زد...

که دلم غنچ رفت ...

همه رفتیم اتاقای خودمون

لباسامو عوض کردم یه لباس خواب کوتاه گیپور پوشیدم

تو جام دراز کشیدم

تشنه ام شده بود

من - صبا برو آب بیار

صبا خواب آلود گفت : خودت برو خوابم میاد

حوصله نداشتم برم اما تشنه خوابم نمی برد

مجبوری بلند شدم

ربودوشامبرمو پوشیدم نصف شب بود همه خواب بودن دیگه ...

از کنار اتاق امیرارسلان داشتم رد می شدم که در اتاقش باز شد

امیرارسلان - کجا میری

من - تشنه میرم آب بخورم

امیرارسلان - بیا اتاق من آب دارم نرو پایین...

منم از خدا خواسته از دنبالش وارد اتاق شدم

قسمت شصت و سوم

در و پشت سرم بست ...

من - آب و بده دیگه خوابم میاد

بی توجه به من رفت سمت تختش

گوشیشو برداشت

همینطور داشتم نگاهش میکردم

یه آهنگ پلی کرد

اومد سمتم

Roman4u.ir

دستشو دراز کرد گفت : بانو افتخار یه رقص دو نفره رو میدن

نمیدونستم چی بگم

دستمو دراز کردم

ربودوشامبرمو در آورد

یه دستشو دور کمرم حلقه کرد منو کشید تو بغلش

من یه دستم روی شونه اش بود و اون یکی دستم توی دستش

با هم شروع به رقص کردیم

فقط نور قرمز آباژور روشن بود

دستمو بالای سرش گرفت یه چرخ زدم دوباره تو بغلش جا گرفتم

یه حس خوبی داشتم

گرمای وجودش انگار آرامش تزریق میکرد

منو روی دستش خم کرد

خم شد و لبشو روی لبم گذاشت

آروم کنار گوشم زمزمه کرد - دیگه نیبیم دلت بخواد جلوی نامحرم برقصی

نگاهی به برقص چشمامش کردم که از هر موقعی کرده براق تر بود...

بعد از نگاه عمیقی ولم کرد رفت سمت میزه گوشه ای اتاق از بطری آب یه لیوان آب برام ریخت داد دستم

یه نفس آب و سر کشیدم که یکمخ ریخت گوشه لبم خواستم پاک کنم

اما امیرارسلان خم شد گوشه لبمو نرم بوسید گفت : شب بخیر عزیزمم

رفت سمت تختش روش دراز کشید

منم مثل یه آدمی که توی خواب راه میره رفتم سمت اتاق خودم

روی تشکم دراز کشیدم وبه اینده ای که معلوم نبود چی پیش خواهد اومد فکر کردم ...

اون چند روزی که شمال بودیم خیلی خوش گذشت ..

همه توی سالن جمع بودیم

گوشیم زنگ خورد نگاهی انداختم بابا بود...

- سلام بابایی خوبی مامان خوبه

بابا - اره عزیزم همه خوبیم یه خبر خوب برات دارم باباجون

من - چه خبری باباجوونم

بابا - کارات درست شده بهاره تا چند وقت دیگه می تونی بیای پیش ما

از شادی جیغی کشیدم

باورم نمی شد

همه متعجب داشتن به من نگاه میکردن

بعد از مکالمه ام با بابا

رو به بقیه کردم با هیجان دستامو بهم زدم گفتم : وای باورم نمیشه

خاله - چی شده عزیزم خوش خبر باشی

من - کارم درست شده تا چند هفته دیگه می تونم برم خیلی خوشحالم

امیرارسلان عصبی پاشد رفت بیرون درو محکم بهم کوبند ...

نگاهی به بقیه کردم گفتم : این چیش بود؟؟

هیچ کس انگار از خبرم خوشحال نشد

اما خودم خیلی خوشحال بودم

قسمت شصت و چهارم ...

اون روز بعد از ظهر قرار بود حرکت کنیم...

امیرارسلان تا خودش شیراز کلمه ای حرف نزد

منم خیلی دم پرش نشدم اگه منو می خواست یه کاری میکرد لابد دوستم نداره که براش مهم نیستم...

بلاخره شب عروسی سحر رسید

با صبا آرایشگاه رفتم

برعکس عروسی امیررضا یه آرایش غلیظ کردم

یه پیرهن بالای زانوی تمام حریر به رنگ زرد جیخ پوشیدم پوشیدم یه تل کوتاه ظریف روی موهام با گلای طبیعی

آرایشگر درست کرد

وقتی کارمون تموم شد

امیرارسلان اومد دنبالمون

یه کت و شلوار مشکی جذب با بلوز سفید پوشیده بود

این چند روزه کلافه و ناراحت بود با کسی حرف نمیزد منم درست ندیده بودمش...

در جلو رو باز کرد تا سوارشم

وقتی نشستم درو آروم بست

صبا عقب نشست

امیرارسلان کنار تالار ماشینو پارک کرد

همین که خواستم پیاده بشم

امیرارسلان مچ دستمو گرفت رو به صبا گفت : تو برو من و بهاره بعدن میام

صبا رفت امیرارسلان حرکت کرد

من - کجا داریم میریم ؟

امیرارسلان - یکم صبر کن میرسیم

کنار یه ساختمون بلند نگهداشت

با هم به سمت ساختمون رفتیم

سر درش نوشته بود آتلیه آفاق

دستشو پشت کمرم گذاشت تا داخل بشم ...

وقتی وارد آتلیه شدیم یه خانومی من رو راهنمایی کرد تا لباسمو عوض کنم

وقتی با اون لباس کوتاهی که همه جام پیدا بود بیرون اومدم یه لحظه از نگاه مشتاق امیرارسلان خجالت کشیدم

دستی به لبه های کوتاه لباسم کشیدم

اومد سمتم توی دو قدمیم وایستاد

جلوم زانو زد دستمو توی دستش گرفت بوسه ای روش زد

با این کارش پخش شدن خونو زیر پوستم احساس کردم

صدای تیک فلش دوربین و پشت بندش صدای عکاس که با خنده گفت : شکار لحظه ها خیلی قشنگ بود

با راهنمایی عکاس رفتیم برای عکس ... چند مدل عکس انداختیم

یه جا من روی صندلی دراز کشیده بودم یکی از پاهامو جمع کرده بودم امیرارسلان روم خم شده بود دستش روی

کشاله ای رانم بود

نگاهش زوم بود روی لبام ...

یه جای دیگه من از پشت توی بغل امیرارسلان بودم سرم بین کتف و گردنش بود و امیرارسلان خم شده بود لباش

روی گردنم آتیش به پا کرده بود

واقعا دلیل این کارای امیرارسلانو نمیدونستم...

بعد از چند مدل عکس رفتم مانتومو بپوشیدم...

با هم سوار ماشین شدیم

قبل تالار تو یه کوچه خلوت و نیمه تاریک نگهداشت به پهلو چرخید و تکیه شو به در ماشین داد گفت : من دوست

دارم بهاره از کی و چه لحظه ای نمیدونم اما فهمیدم که دوست دارم ...

من - از کجا باور کنم ...

امیرارسلان - شاید از همون شبی که از روی غرور زیاد رفتم خواستگاری نازی فهمیدم که دوست دارم

همون لحظه پشیمون شدم اما وقتی بی خیالی تو رو دیدم جری تر شدم

میدونی کی مطمئن شدم که هیچ کس برای من تو نمی شه اون لحظه ای که ...

سرشو انداخت پایین دستشو کشید پشت موهاش ...

من همینطور شوک زده داشتم نگاهش میکردم ...

بعد از مکثی گفت : همون لحظه ای که با نازی بودم و تو مارو دیدی " منظورش به لب گیریشون بوده چقدر اون

لحظه حالم بد شد "

حسی که با تو داشتم با نازی نداشتم

تو برای من منبعه آرامشی شبها همین که فکر میکنم دو تا در اونورتر کنارمی اینکه تو مال منی آرامش دارم

ازت می خوام نری پیشم بمونی وقتی فکر میکنم نباشی دیونه میشم ...

ترسم این است نیایی نفسم تنگ شود

نقش رویایی تو هی کم و کم رنگ شود

ثانیه گم بشود عقربه ها گیج شود

دل خوش باورم آواره و دلتنگ شود

قسمت شصت و پنجم ...

توی سکوت داشتم به امیرارسلان و حرفایی که میزد فکر میکردم

نگاهم بهش بود که به سمتم خم شد من و کشید تو بغلش گفت: بی تو میمیرم بهاره تو فقط مال منی من ...

لبای گرم و ملتهبش و روی لبام گذاشت و پر حرارت شروع به بوسیدنم کرد

دستمو لای موهایش فرو کردم

خودم و بیشتر بهش فشردم

من امیرارسلان دوست داشتم

اما غرورم چی که لهش کرد من و پس زد ...

گونشو به گونه ام چسباند نفس زنان گفت: تو معرکی دختر تو خانوم کوچولوی خودمی...

بهاره فکراتو بکن بعد جوابم و بده ..

از کوچه ماشین و در آورد رفتیم سمت تالار...

بدون هیچ حرفی رفتم قسمت زنانه هر چند خیلی خوشحال بودم که امیرارسلان من و دوست داره ...

تو اتاق پررو تالار مانتومو درآوردم لباسم و مرتب کردم رفتم پیش بقیه

صبا با شیطنت پرسید: با آق داداشمون کجا رفته بودی اغفالش که نکردی

من - ایشش داداشت من و اغفال نکنه من اونو نمیکنم

صبا - داداش من اغفال کردن بلد نیست

من - آره تو که راس میگی

بعد از کلی رقص شام بلاخره نوبت به عروس کشون رسید

امیرارسلان منتظر ما بود

اما من رفتم سوار ماشین امیررضا شدم

امیرارسلان اومد طرف ماشین امیررضا گفت : می خوای بهاره و صبا رو من ببرم شما راحت باشین

امیررضام انگار شیطنتش گل کرده بود که گفت : نه داداش بذار باشن با این بهاره شیطون عروس کشون خوش میگذره

امیرارسلان دیگه چیزی نگفت ..

فقط خم شد طرف من آروم گفت : خشکل خانومم منتظر تلافی باش که من و قال میذارم

چشمکی زدم گفتم : دیگه دیگه

یه لبخند زد و رفت ...

صبای فضول پرسید - داداشم چی بهت گفت : بهاره ؟

من - هیچی بابا ولش کن فضولی موقوف

صبا - ایشش

من - جیشش داری هی میگی ایشش

یکی زد به بازومو گفت : بی شعور خر

من - وای چرا حالا خودتو فوش میدی

صبا - ان شالله داداشم اذیت کردناتو تلافی بکنه از هواپیما جا بمونی نری

من - خاله پیرزن حرفات تموم شد؟؟

بهبو صدای آهنگ شاد پیچید تو ماشین

منم که جو گیر یه جیغ کشیدم شروع به دست زدن کردم ...

خیابونا آخر شب خلوت بود از صدرا چمران رفتیم تا دروازه قران ..

صدای جیغ و صوت و آهنگ بود

یکی دوبار که سرمو از شیشه بیرون کردم

دستمو تکون میداد یکی دو تا از این ماشینا برام بوق زدن

امیرارسلان ماشینشو چسبوند به ماشین ما و گفت : سرتو بکن تو با این آرایش چرا سرتو از تو ماشین بیرون میکنی

دلهم غنچ رفت برای این غیرتی بازیش یه بوس هوایی براش فرستادم

نشستم سر جام

صبا - تو مگر از داداش ما یکم حساب ببری وگرنه که سرخود هستیا

من - ببند بابا اون گاله رو ترشیده

صبا یه جیغ کشید گفت : بی شعور من ترشیدم

امیررضا فریبا به این کولی بازای ما می خندیدن

بعد از بدرقه عروس دوماد رفتیم خونه خاله یکم دپرس بود بخاطر رفتن سحر که آقا جون دلداریش داد

دلهم برای پدر و مادرم تنگ شد یه سال بیشتر می شد که فقط صداشونو شنیده بودم .

یا تصویری صحبت میکردیم همین...

با صبا رفتیم بالا هر کدوممون وارد اتاق خودمون شدیم

چند دقیقه نمی شد که اومده بودم توی اتاقم که در اتاق باز شد

امیرارسلان وارد اتاق شد

در و پشت سرش بست

قدم به قدم اومد طرف من و گفت : حالا منو قال میذاری میری تو ماشین امیررضا

عقب عقب رفتم خنده ام گرفته بود همونطور که عقب عقب میرفتم گفتم : به من نزدیک نشو برو بیرون

خیز برداشت طرفم که رفتم اونور تخت

من اینور تخت بودم امیرارسلان اونور تخت ...

هر کاری میکرد بگیرتم نمی تونست

رو تخت پرید

تا خواستم فرار کنم دستش دور کمرم حلقه شد ...

پرتم کرد رو تخت خودشم روم نشست

من - پاشو خفه شدم

شروع به قلقلک دادنم کرد

نمی تونستم صدامو کنترل کنم

خدارو شکر خونه خاله آیق صدا داشت

ول کن نبود دستش از زیر بلوزم روی شکمه لختم بود

خودشو انداخت روم منو کشید تو بغلش پام بین پاهاش اسیر شد

محکم کنار گوشمو بوسید گفت : دیگه رو حرف آقاتون حرف نمیزنی وگرنه من میدونم تو

خودمو تو بغلش مچاله کردم که دستش بیشتر دورم حلقه شد

وسط هر دو کتفمو عمیق بوسید ..

گفت : آروم تو بغلم بخواب شیطونی نکن چون اون وقت نمی تونم تضمین کنم که امشب کاری دست هر دو تامون

ندم ...

منم که یه شیر گرسنه توام یه آهوی گریز پا و شیرین کی بشه برای همیشه داشته باشمت...

من فقط سکوت کردم ...

دستش لغزید بین موهام

منم با آرامش تو بغلش خوابیدم

قسمت شصت و شیشم

صبح با صدای جیغ صبا بیدارم شدم

نگاه گیجی به صبا شوک زده که وسط اتاق وایستاده بود کردم

من - چی شده صبا؟

صبا - هع وای شما دوتا

نگاهی به امیرارسلانی که با بالاتنه لخت کنارم خوابیده بود کردم

منم هول شدم گفتم : وای

امیرارسلان بیدار شد ...

خیلی ریلکس رو به صبا گفت : در زدن بلد نیستی

صبا بدبختم در رفت

من - آبرومو بردی پاش و برو بیرون

من و کشید تو بغلش و گفت : باید عادت کنین فهمیدی تو جات فقط تو بغل منه

دستشو از دورم برداشتم گفتم : خواب دیدی سازده از فردا در اتاقمو تا رفتنم قفل میکنم هر چند، چند هفته بیشتر

مهموتون نیستم ...

از جاش بلند شد گفت : اول صبحی داری با اعصابم بازی میکنی بهارم

من - نه خیلیم جدیم من میرم

امیرارسلان - من نمیذارم

من - حالا می بینم

امیرارسلان - باشه می بینم

خم شد تیشرتشو برداشت از اتاق رفت بیرون ...

دلَم خنک شد حقش بود...

انگار صبا منتظر بود امیرارسلان بیرون بره که پرید تو اتاق گفت : ور پریده از کی با داداشمی هاع ؟ اخر اغفالش کردی ؟

من - برو بابا کی؟! من عمرن...

صبا - بهاره جون من بگو بینتون چه خبره چی شده ؟

مجبوری همه چیزو برای صبا تعریف کردم

صبا متفکر گفت : اینطور که معلومه عاشقت شده به نظر من بیا تلافی کاراشو بکن چطوره

با ذوق کنارش نشستم گفتم : موافقم

صبح امیرارسلان و آقاجون رفتن شرکت

من و صبا هم دانشگاه نرفته بودیم

تا عصر با خاله و صبا از هر دری صحبت کردیم

شب وقتی همه دور هم جمع بودیم

امیرارسلان گفت : آقا جون خاله و عمو که نیستن من می خوام بهاره رو رسمی از شما خواستگاری کنم

خاله و آقا جون نگاهی بهم انداختن لبخندی زدن گفتن : همه چیز دست خود بهاره است اگه قبول کرد با خالتینا صحبت میکنم

امیرارسلان - خیلی مطمئن گفت بهاره راضیه

بعد رو به من گفت : مگه نه

منم خیلی جدی گفتم : کی گفته جواب من منفيه, من و شما معيارهامون اصلا بهم نمى خوره متأسفم ديگه پسر خاله

خاله و آقاجون گفتن : ما هم به عقیده ای بهاره احترام ميذاريم نظرش برای ما مهمه هرچی خودش بگه و مثل اينکه دلش تو رو نمى خواد...

اميرارسلان عصبی پاشد گفت : بهاره بالا بره پايين بره آخرش مال خودمه

در سالن و محکم بهم زد رفت

قسمت شصت و هفتم

چه تقدير بديست !!!

من اينجا بى تو بسوزم،،،،

و تو آنجا با او بسازى.....

اميرارسلان تا دير وقت نيومد...

يکم نگرانش شدم اما حقش بود روزای که خواستگارى نازى رفته بود خيلى برام سخت گذشت

نميدونم ساعت چند بود که وارد خونه شد

خاله به سمتش رفت گفت : کجا بودى پسر ...

اميرارسلان - بيرون بودم من خسته ام ميرم بخوابم

رفت بالا...

منم رفتم اتاق خودم روی تختم دراز کشیدم

میدونستم امیرارسلان انقدر مغرور هست که دیگه چیزی نگه

چند روز از خواستگاری امیرارسلان میگذشت

سحرو شوهرشو خاله پاگشا کرده بود

خونه شلوع پلوغ بود

بعد از شام امیرارسلان گفت : ببخشید وقتتونو میگیرم اما من می خوام جلوی همه از بهاره خواستگاری کنم

امیرارسلان - بهاره با من ازدواج میکنی ...

همه دست زدن اما من شوک زده به امیرارسلان نگاه میکردم با اینکه از این کارش قلبم به تپش در اومده بود

همه منتظر نظر من بودن ...

صدامو صاف کردم گفتم : جواب من ...

مکشی کردم گفتم : منفی چون می خوام برم پیش پدر و مادرم ...

سکوت بدی سالن و گرفته بود

از جمع جدا شدم رفتم بالا

امیرارسلان از دنبالم اومد ..

تو راه روی بالا دستمو کشید گفت : چیکار کنم که قبولم کنی بهاره من دوست دارم ... نکنه پای کس دیکه ای در

میونه...؟

من - آره ... , یادم نمیره چطور خوردم کردی ... وقتی پسم زدی ...

آره کس دیگه ای رو دوست دارم خیلیم دوشش دارم نفسم براش میره حتی نمی تونم فکر کنم لحظه ای نباشه

نگاه ناراحتی بهم انداخت گفت : دروغ میگی بگو که دروغه

من - متأسفم حقیقته....

ترسم این است نیایی نفسم تنگ شود
نقش رویایی تو هی کم و کم رنگ شود

ثانیه گم بشود عقربه ها گیج شود
دل خوش باورم آواره و دلتنگ شود
قسمت شصت و هشتم

با این حرفم امیرارسلان خیز برداشت طرفمو گفت : بهار وای بهار فکر کردی من اجازه میدم زنم عشقم همه چیزم
مال یکی دیکه بشه ...

انگشت اشارشو تکون داد گفت : نه عزیزم بهتره فکرشو از سرت بیرون کنی من خودخواهم فهمیدی ...
تو فقط مال منی تو عشق امیرارسلانی..

اینو گفت و رفت پایین

نمیدونستم چیکار کنم

با هر حرفی که امیرارسلان میزد قلب من باهاش می تپید ...

دستم روی قلبم فشردم گفتم : تو چه میدونی بدون عشق زندگی چه سخته من دارم تو تب و تاب داشتنش
میسوزم...

یک هفته از شبی که سحر و دعوت کرده بودیم میگذشت ...

دیگه با امیرارسلان هم کلام نشده بودم صبح زود میرفت شب دیر میومدم...

به مامان زنگ زدم.

تاریخ پروازو مشخص کردن ...

خیلی خوشحال بودم

چمدونمو برداشتم فقط یه تعداد لباس جمع کردم برای بردن ...

شب وقتی دور هم بودیم گفتم : خاله جون فردا شب پرواز دارم

خاله خیلی ریلکس گفت : به سلامت بری عزیزم

امیرارسلان - مادر من یعنی چی چرا چیزی نمیگین من اجازه نمیدم زنه بره

آقا جون - پسر من این یه ازدواج مصلحتی بود یادت رفته ؟

امیرارسلان - من مصلحت سرم همیشه ...

توی سکوت فقط نگاهش میکردم

شب موقع خواب ...

امیرارسلان سر راهمو گرفت گفت : بهاره به خاطر تو غرورمو زیر پام گذاشتم دیگه چیکار کنم تا راضی بشی

من - می خوام برم بخوابم

دستشو مشت کرد کوبند به دیوار پشت سرم گفت : لعنتی لعنتی ...

از زیر دستش رد شدم رفتم سمت اتاقم ...

بلاخره لحظه رفتن رسید

با چمدون پایین اومدم

لبخندی به همه زدم سحر و شوهرش امیررضا فریبا همه بودن

من - خوب از همینجا خداحافظی کنیم ...

تک تک با همشون خداحافظی کردم

امیرارسلان عبوس سویچشو دور انگشتش می چرخوند

خیلی خشک و سرد گفت : میرسونمت

از دنبالش رفتم ...

چمدونو گذاشت صندوق عقب

نشستم جلو کمربندمو بستم ...

همین که کنارم نشست بوی عطرش پیچید توی دماغم و دلم ضعف رفت ...

عطرتنت چنان درمشامم پیچیده...

که هیچ خیابانی رفتنت را باور ندارد...

"رها"

قسمت شصت و نهم

ماشین و روشن کرد استارت زد

آهنگی از شادمهر رو گذاشت...

"دوستان حوصله نبود متن آهنگ و بنویسم...خخ"

توی سکوت حرکت کرد ...

انقدر آرام میرفت انگار لاک پشته

Roman4u.ir

من - یکم تندتر برو دیر میشه

امیرارسلان - عجله ای نیست ...

دوباره سکوت کرد...

توی اتوبان بودیم که نگهداشت

من - چی شد حرکت کن

امیرارسلان - نمیدونم صبر کن بینم.چی شده

رفت پایین کاپوت ماشینو زد نگاهی بهش انداخت دوباره نشست پشت فرمون

گفت : ماشین مشکلی نداره

من - خوب پس حرکت کن

چند بار استارت زد اما ماشین روشن نشد...

من - دیرم شد یه ماشین بگیر

امیرارسلان - فوقش از پرواز جا میمونی

یکی زدم به بازوشو گفتم : یعنی چی

امیرارسلان - بهاره باید یه چیزایی رو بهت بگم هر چند که نمی خواستم بگم اما خوب انگار پنهان کاری بی فایده است

منتظر ادامه صحبتش بودم ...

امیرارسلان - یادت جواب آزمایش من و نازی

من - اره که منفی بود و تو یادت اومد منو دوست داری

امیرارسلان - منفی نبود , اما من به دوستم گفتم : توش دست بیره تا منفی باشه فقط بخاطر عشقم نسبت به تو ..

نمی تونستم به نازی بگم نمی خوامت اینطوری لطمه می خورد

من میدونم اشتباه کردم نباید وقتی نمیدونستم حسم به تو چیه پای کس دیگری رو توی زندگیم می آوردم ، من بعد از اومدن نازی توی زندگیم فهمیدم که تورو دوست دارم حسی که به تو دارم فرق میکنه با هر چی حسه توی دنیا دلم می خواد زندگیم باشی همینطور که توی این یه سال بودی ابدی باشی... مال من باشی ... وقتی دستمو دراز میکنم حسست کنم لمست کنم...

واقعا شوکه شده بودم باورم نمی شد بخاطر من اون جواب و منفی کرده

امیرارسلان - حالا دیگه اسرار نمیکنم دلم می خواد زندگیم باشی ...

اما اگه نمی تونی منو دوست داشته باشی می تونی بری من حرفی ندارم

ماشینم خراب نبود فقط دلم می خواست کمی بیشتر کنارم باشی

بعد ماشینو روشن کرد ...

به پارکینگ فرودگاه رسیدیم

چمدون و برداشت و با هم به سمت سالن فرودگاه رفتیم

قسمت هفتاد

دلم

هوای تو را دارد...

خدا کند راستی باشد

که می گویند...

"دل به دل راه دارد....."

وقتی وارد سالن فرودگاه شدیم

نگاهم به نگاه شیطون امیررضا افتاد

امیرارسلان متعجب به اون همه ادم نگاه میکرد...

حق تعجبم داشت چون از هیچی خبر نداشت ...

رفتم کنار خاله پرسیدم - هنوز نیومدن

خاله - نه عزیزم الان پرواز نشست

دل توی دلم نبود

امیرارسلان - یکی به من بگه اینجا چه خبره شماها اینجا چیکار میکنین

امیررضا خندید و گفت - داداش زرنگ من سرت کلاه رفت این همه مدت داشتیم بازیت میدادیم

امیرارسلان - یعنی چی من نفهمیدم

خاله با لبخند گفت : اون روز ویلای شمال یادته خاله ات زنگ زد

امیرارسلان - بله و گفت کارای بهاره درست شده ..

آقا جون دستشو گذاشت رو شونه ای امیرارسلان و گفت : آره عزیزم ولی خاله ات زنگ زده بود که مژده بده با پولی

که خرج کردن بهنام آزاد شده و دارن میان ایران همشون با هم

امیرارسلان نگاهی به من انداخت

دستامو بالا بردم گفتم : من بی تقصیرم همه ای نقشه ها زیر سر صبا بود ما با هم تصمیم گرفتیم تا تو رو یکم اذیت

کنیم بلکه قدر بدونی همسر جان

امیرارسلان - صبا یادت باشه که تلافی میکنم مُردم توی این یک ماه

صبا - اِه داداش تقصیر زنته به من چه

امیرارسلان خندید گفت : من فدای این زن جان ...

سحر جیغی از خوشحالی کشید گفت : وای بهاره خاله اینا ، ای جوونم اون جوجوی بهناممه

نگاهم بعد از یک سال به پدر و مادرم افتاد که توی این یک سال چقدر دلتنگشون بودم چقدر برام مهم بودن که اگه نباشن دنیا نیست

اشکام جاری شدن...

امیرارسلان دستشو دور شونه هام حلقه کرد گفت : گریه نکن نفس ارسلان

چیزی برای گفتن نداشتم

بلاخره مامان بابا بهنام و ژاله رو از نزدیک و رخ در رخ دیدم

خودم پرت کردم بغل مامان بابا ...

های های گریه کردم

بغض گلوی اونارو هم گرفته بود

نگاهی به داداش مهربونم کردم

چقدر شکسته شده بود

بغلش کردم عطر تنشو بلعیدم

ژاله و دختر نازشو تو آغوش گرفتم

نگاهی به جوجوی داداشم انداختم

من - فداش بشه عمه اش

همه شاد و خرم سوار ماشینا شدیم رفتیم خونه خاله

چون دیر وقت بود پدر و مادر اینا خسته ای راه رفتن برای استراحت

اتاق من و دادیم به بهنام و ژاله

چون قرار بود برای مدتی خونه خاله باشیم

بابا همه ای سرمایشو داده بود تا بهنام آزاد بشه مهم نبود که بخوان از صفر شروع کنن ...

مهم اینه که همه شاد در کنار هم بودیم ..

خواستم برم اتاق صبا که امیرارسلان دستمو کشید توی اتاق خودشو گفت : کجا خانم خانما شما باید جواب پس

بدی ...

من -!

می خوام برم بخوابم

امیرارسلان - می خوابی عزیزم اما کنار همسرت ... فردا باید بریم عقد کنمت اینطوری همیشه مثل ماهی هی از

دستم لیز می خوری

بعد منو کشید تو بغلش درو بست

دست انداخت زیر پاهام بلندم کرد

از ترس جیغ خفه ای کشیدم دستمام و دور گردنش قفل کردم ...

خم شد دماغشوبه دماغم مالید ...

نوک دماغمو بوسید گفت : حالا آقاتونو اذیت میکنی ..

بعد نوک بینیمو یه گاز کوچیک زد

پرتم کرد رو تخت خیمه زد روم

بی وقفه شروع به بوسیدنم کرد

از پیشونیم شروع کرد تا چونمو بعد لبای گرمش و روی لبای گرم ملتبهیم گذاشت

دستمو توی موهاش فرو کردم ...

منم عمیق و با عشق شروع به بوسیدنش کردم ...

نفس زنان از هم جدا شدیم

نگاهی به چشمام کرد گفت : رنگ چشمتو دوست دارم ... حق نداری شب عروسیمون لنز بذاری ...

وای دیگه طاقت ندارم

باید فردا با خاله صحبت کنم توی همین هفته ها بریم خونه خودمون ..

منو کشید توی بغلش زمزمه کرد ...

ممنون که هستی , دوست دارم بهاره ام

سرمو توی سینه ای مردونه اش فرو کردم دستامو محکم دورش حلقه کردم گفتم : منم دوست دارم از کی کجا

نمیدونم فقط میدونم خیلی دوست دارم امیر خبیلی

- فدای امیر گفتنت بشم ... قول میدم بهترین زندگی رو برات بسازم

این مدت که فکر میکردم می خوامی بری فهمیدم که چقدر عاشقتم ...

روی موهامو بوسید گفت : بخواب که خیلی کار دارم همسر جان

خندیدم گفتم : چشم آقاهه

زندگی میگذرد ...

گاه خوب گاه بد

این ما هستیم که لحظات را ...

میسازیم...

لحظاتتون شیرین...

ممنون از این که همراه من بودین و اگر کمی یا کاستی داشته بیخشین...

با تشکر از فریده بانو عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا و دلنشین

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فور یو به آدرس Roman4u.ir مراجعه کنید.

کانال تلگرام : @roman4u

Roman4u.ir